

کلام مظہر جاہانان

کاتب: تعلیم شاعر محمد غوث ۱۳۰۰ھ

نستعلیق خوشخط  
۳  
فارسی

نظم

کتاب کا نام: کلام مظہر جاہانان

مصنف: مرزا مظہر جاہانان

فن: نظم

کاتب: محمد غوث

خط: نستعلیق خوشخط

سنہ تصنیف یا سنہ: ۱۳۰۰ھ

ماله  
32

کلمه سطر طائمان  
تاریخ

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد حمد و صلوة فقیر حاجان **مخلص** **مطمئن** **مسرور** **زاجان** **جانی**  
تخلص که علوی نسب و پندی مولد و حقیقی نایب و نقشبند  
مشرب است احوال خود را بجز احباب میرساند که در سال شازده  
از عمر سردی این خاکسار غبار تپسی شست و دیت مشیت  
خاک خود را بدمان در و نشان بست مدت سی سال بر در  
و خانقاه جار و کشید و ایام گزیده عمر درین مشغول شریف گذرانید  
بجول الله و قوت و در طول مدت زندگی دست طلب بلوث دنیا نیاورد  
و پاسعی درین راه نوسید و امر و زک میزار و ضد و مفاد بهر حالت  
و در نسبت بریده از نیت سال بکنج عزت آرمیده است

و بامر حضرات مشایخ ضوان الله علیهم جمعین تصحیح نسخ و بود  
بنی نوع مشغولست با آنکه در باطل شخص او هنوز هزاران غلط  
دارد و در بیگام جوانی تحریک شود عشقی که تک خیرش بود  
ناگسای موزون میگردد باین تقرب نام خود را بناوی بر آورد  
دارد و الا همی سر جمع جزای مسودات و موارد کلمات نداشت  
پیشتر سرمایه سخنش بیاد نیت و در باقی ارباب نقل و روایت  
تصرفهای نمایان کرده سخای غلط رواج دادند و گو سواد آن  
حسبیکه نداشتند از انصاف پوشیده نقصان عاید نشان  
قابل کردند و معتر سخن نارسیده در پوست این ناتوان افتادند  
و درین کم فرصتیا که اندیشه مردن بعینش از پیش و تدبیر سفر غیبی

پشت باعتبار خود بجز این نقصان سرداختن معلوم بود جوانی  
سرا با جالی جمع و تصحیح این کلمات را تکلیف کرد بعد تفحص از سفندی  
بسیار از بیت هزار بیت تریب بکنز آن هم بی ترتیب ردیف  
داکتر شرح لسانی نام بدست آمد و از نظر گذشت هر چه خارج ازین  
جمع است طرح دانند بکار و واردات تازه که بسیار کم اتفاق می افتد  
یا از مسودات کهن آنچه میسر می آید و از نظر میگذرد درج نموده  
میشود مسلم است و پیش ازین بیت سال عزیز است مشتی از اشعار  
نقدی هم آورده بعضی نقدی بسیار بنده تمنای بجز عنوانش کرده بود  
سطری چند از علم بزمه حالا آنرا معتز است پسند که آن مطالب  
در ضمن این عبارات داخل است و السلام علی من اتبع الهدی

در وقت خوردن در دست  
که از خردل در دست

کرد آخر حسن بالادست او رسوا مرا

مورکشان چون خامه تصویر در اجراما

ایضا کثرت در است و نیز  
اشاء است با که در وقت  
تا نذر در حسن است و در وقت صحتی تعالی  
مخبر است

چون سفالین کوزه خشکی که از سبب کند

گر بر می آید خوش از جمله اعضا ما

اشاره از در لطیفه قابل است که سلطان  
الادعای است

گر چه بکنیم لبان سبک جز درین نبود

چون گنبد گو یا کند ناز سر تا با ما

فردا که بکنیم از این صفت  
و قطره از این صفت  
را هم با این صفت  
و در وقت خوردن در دست

عیب بنیان وقف انقضای جسم کرد

بهمی عینک ساخت چشم دیگران

دشمن چندین در دست پر در شاه کلاه

این بلا از فیض عریانی شد از در ما

کلاه از پر  
ار حواسند

پیر من دار لایق بنتر از زمان بود

دع مخمور تازه شد از دیدن صحرا

بسم الله الرحمن الرحيم

ابی سز بر روی گران جویخت ما

با آنکه گریه داد و سبک است خست ما

مانا پرو و تپ و تابیم می خورد

چون نخل شعله آت آتش خست ما

ماد الی قلعه و سیر و میا چشم

هر نقش پای خویش بود پای خست ما

سقطه ز ما رسیده و گرا و ما کند

دیوار خوش نبود در وضع کرجت ما

این صفت در وقت خوردن در دست  
نخل شعله آت آتش خست ما  
ماد الی قلعه و سیر و میا چشم  
سقطه ز ما رسیده و گرا و ما کند

کفر و دین امر در **منظر** ناز ما دارد من

سرو و غما ساخت عشق میرزا را اجراما

دور است

بمات از انقطاع  
مما سرى الله

از کز کز کز کز کز  
 حالت من این گونه بود  
 است که هر گاه در دل بر  
 زبان آورده امی در این  
 عیان غافل مانده ام  
 تا زمان غافل بودم در  
 سیاهی بی راهی در آن نقطه  
 زردی داشته ام

ز بس باد اعدا و دل آید بر زبان ما  
 شود محسوس همچون شاخ نازبان ما  
 بود همچون صبا هر غنچه گل عطر دان ما  
 چو سوس در دهن هر گز نمیکند زبان ما  
 که در محبت از کجا خواهد این طالع  
 که برق رنگ گل برداشت از شاخ آشیان ما  
 ثنا خوان لب دندان جوانیم از غری  
 کسی از لعل و گوهر بر نمی سازد دمان ما  
 نثار دگشتن با صوفی رحمی کن بحال خود  
 چراغ خانه در دو غم است ای عشق جان ما

حلاوت میچکد از گفتگوی عشق **منظر**

چو برگ گل زبان ادرش گریه بیان ما

میدهد گل بی تو باد از خود در اموشی مرا  
 شور بلبل میکند تعلیم خاموشی مرا  
 بلبل میگفت با صیاد که هر خدا  
 جز بدست طفل گل خوار نمودوشی مرا

قسمت این بود که ز برم طرب کرد نصیب  
 زبان کف مانند گل خون کز نوشی مرا  
 دلبران هم ناله دارند اما نازک است  
 بانک گل این نکته میگوید بر کوشی مرا  
 کی توان شد محضیر بلبل امل که نیست  
 یاد در راز طر خان غمیر از فراموشی مرا  
 ناله مرغ چین گم کرده سیر امگ نیست  
 واکتاریدای نوا سخنان بجا موشی مرا  
 نیستم ز دولت فقر و فنا **منظر** که هست  
 جزوتن چون صورت قالی بدوشی مرا  
 از آن پهلوی خود جامیدم این پنج و <sup>محبت را</sup>  
 که غیر از من بنیای نیست در عالم نصیب را  
 قصه از شهید داشت خونی دام بگیرد  
 که تا رنگین کند هنگامه زور قیامت را  
 بنا کردند خوش رسمی بخون رضا غلطید  
 خدا رحمت کند این عاشقان پاک طینت را  
 گیرد باطن این صفاینگ از نظر باز  
 تصرف نیست هرگز در دل آینه صورت را  
 دماغ دل در بیجا گاه گاهی چاق میگردد  
 خدا آباد تر سازد خرابات محبت را

از کف لب  
 لفظ

تلف کردست این دل خسته بختیاری  
بزم خود نخواهی داد جانین هم بدست را

بجای سنگ طفلان پارک همیشه با یزد

چو **مظهر** میزاد یوانه نازک طبیعت را

آه جهان جدا گم از کف پاش دیده  
کرد خناش لعل ترا شکست چکیده را

بخم اگر مد کند پای بر روی من نهی  
تا زکی از حاد می رنگت رخ پریده را

جسته دلم ز قید زلف کی شود خط  
صید نمیتوان نمود بلبل دلم دیده را

نشسته زخم دیگر است صید چون طبع  
زود بداد دل برین جان بلبل دیده را

غنچه شکفت دم ز دراز جلوه پیش روی  
لیک کسی نگر گوشت خردمان دیده را  
غزوه اجرم که چسبست این همه که تیب  
حسرت پای بوس کبک انگار دیده را  
زخمی آن مژده دلم نفوس زود ز خوش

رفتن اگر چه شکل است خار پیاظیه را

کن

کند روی تو روشن چشم تقوی زنجیرا  
لب لعل تو احیا میکند دین سحر را

جنون سوی بیابان میکشد دیوانه را  
که در کاست جیب پاره و امان صحر را

دلی دارم که گرد آن دل برجم میگردد  
که در سختی بجای کعبه سجود خارا

نشستم عاقبت چون آفتاب از مرز  
سید کردم با نذک چشم پوشی روی را

خدا را ندانم پس از سر حال این داغ  
پس از مجنون ندیدم یاد کس اقلیم صحر را

ز عشق او بدانی تسلی منم **مظهر**  
که غرق سوختن چون غلج سحر ام سر بار را

بیکسی مشهور گرد آجر نیکنانی مرا  
دادت شرف خدای فیض تنهایی مرا

چون تو انم دید روی او که در بزم ازاد  
متصل چون شمع لرزد نور دینایی مرا  
صرف عشق خوشتر دان گردیدم **شکست**  
کرد مفلس غم این خرج بالایی مرا

میردم اما عیان من بدت جویش  
بمحو کستی ساخت سبک گریه در بالی مرا

درا

پیش چشم سینه تا مگر آهوی تنبست خوش سواد بر پای صحر اگر دسودانی مرا

منکه **منظر** دعوی تا و تحمل در ششم

ساخت پیش او خجل این ناشکیبانی مرا

یارب پیار ضعف سیدت سر مرا اکنون لبسان حلقه مکن در بدر مرا

یارب چون صبا که بنازد و بعمیر زار روزی مکن بلبش کرد لبا لطف مرا

چون شعله چراغ شمیرگان گره نمود از حیرت جمال تو نور نظر مرا

در راه جستجوی تو ناپا نمانده ایم چون عمر میگذرد در سفر مرا

آن بلیلم که چون بچشم فصل گل رسد ریزد چو سرگهای حیران بال و پر مرا

**منظر** مگو که پیری و نظاره بد نمانست

گلگشت لازم است چو باد سی مرا

از دغل که چه کاسته بجزای تن مرا بالید همچو نقش منبت سخن مرا

چشمی نموده بجز از جان و تن مرا عشق نوی شدت شراب کهن مرا

تا محو جامه تنگ و تنگ او شدم یک گشت چون جایتن برین مرا

از کوی دوست رفته ام اما رفته ام چون نقش بر است گام نخستین و نطن مرا

از مغان چو مرده آتش لیس زوفات باشد بغبار خویش عمیر و کفن مرا

**منظر** بر یک غنچه ز گس ز شوق می

بگفت شکل جام زبان در دهن مرا

هر دم از یاران دیرین یادم آید مرا کو کهن از آب شیرین یادم آید مرا

لاله و آژون چو می بنیم گریبانم دور آن دامان رنگین یادم آید مرا

کردن میان جو گیرم آب می کرددم ساعد و ساق بلورین یادم آید مرا



سر چون آسته جنب تجرکیم  
آن خرام نازد تکین یادمی آید مرا  
داشده کلهای باغ از رشک در غم میکند  
جوشش باران رنگین یادمی آید مرا

نام برکت گل مبر **مظهر** که دل خون میشود

ناخن پای نگارین یادمی آید مرا

باشد بوضع لعل در لیستان ما  
مانند خجسته پرتز با نهادمان ما  
از سینه نارسیده بلبضع کرده است  
چون دودش کشته تصویر جان با  
باشکوهی مقدم تیغش ادا کنیم  
بچو سنان ز فرق براید زبان ما  
از ما ستاره بوختگان باغبان  
باشد سپند سوز چمن شایان ما  
بر خاک مانده شمع فرستادونه گل  
مردیم و سینه صدا نشد بدگمان ما  
دارد لبش سندی زلف سیاه  
ما کل لب جو خنده مو استخوان ما

کلی کند

کلی کند ممنون چنین بصره آزادی  
کفپسین چون پریم فرسود سردادی مرا  
دید چون خوشگام در گذن جان گوهرین  
از زبان تپیشه کرد اقرار استادی مرا  
آنکه شد معلوم نمود در مر اثرش زنده است  
بوی عشق آید بنور از خاک این دادی مرا  
اجرای حسن عمل مسیده ای مرغ چین  
دقش رنگ گل گریه فرستادی مرا  
یاد آنروز که از فردوس اندام خاک  
بسم و نیست آبا یی و اجدادی مرا  
دید ی افروخت باغ ای بیروت باغبان  
خصت روی چون بدن میدادی مرا  
کاش بخت و طالع رنگ خا بودی مرا  
تا بکام دل تپای تو جا بودی مرا  
مطلب ادکشتن من نیست در تن بستن  
با چنین تو میرد کی داد بودی مرا  
آنچه آور دست برین دوستی آورده است  
کاش با بیگانه کی دل آشنا بودی مرا  
چون وفای منیت خوبار از چه چون بودی  
دلبر ای بی وفا می یوفای بودی مرا

تا زنج خود پر شهادی آسودی

همچو **منظر** کاش راهی با خدا بودی مرا

آبرو پیش کف خاک مرا / شعله هم از نظر انداخته خاشاک مرا

فید مردم حرمان زده امروز منم / میکند یاس پر تش دل غمگناک مرا

یک سر طره بدست من و یک دل کفک / شایم لطف لایق دست صد جاک مرا

چون نشود زرم سخن در زرم توان دیدم / از جبین شمع صفت شعله آردا <sup>ک</sup> مرا

بهست پیغمبر خرس آینه **منظر** آما

می پرستند خدای نظر پاک مرا

از سرفرازی نشان یاری که میدانی / کار با افتادگیها که نیفتادی مرا

تا مرادی نیست در عالم جوین که آشنای / تا با رخ گل رسم بگرفت صیادی مرا

درفتن دیوانگیها طرز خاصم داده / اقدایی نیست با مجنون در فرمادی مرا

بنده تجویز تقدیرم که روزی کرده است / خاطر بیغم ترا و جان ناشادی مرا

نام اگر **منظر** بر آوردم لبشاهی فخر نیست

کاش خواندی بنده خود سرگزادی مرا

تا نفس با قیاس چون فی ناله ما نمیم / زنده تا هستیم همچو شمع گریبانیم ما

کرده اند این شوخ چشمان ما را / سر لعل داده شهر غزالانیم ما

بر تمیذایم دست از دامن دیوانگی / همچو گل لبش نه خون گریبانیم ما

بر رخ جبین ترا در میندای باغبان / بهر گل ای بیم و بهر سبزه بارانیم ما

نیستم نگاه **منظر** از فرین آوارگی

همچو موی اهل ماتم نو پریشانیم ما

بهار آمد که تاروش غایب ز فعل گل را  
 کند گلگیر شمع ناله با مقابله را  
 بخاطر هست که دیوان گلشن بقلند  
 نویسم جای بزم اندک گل شاخ سنبل را  
 ز پیری قامت چو نغم شود با شوق <sup>نشین</sup>  
 که هرگز اعتباری نیست بر خورد سر پل را

از آن مردم بدستار خوش پیش بود **منظهر**

که ناحق بر خفا بست زلف کاکل را

بیاد فرصت شوخی ده زبان مرا  
 مکن بلند بکین شعله فغان مرا  
 مباد همچو گلین چو بویست کنده زغم  
 بیاد مهر چو خاتم مکن دمان مرا  
 چه آنم زنی ای نو بهار اگر داد  
 بز ن کلای چو سخانه اشیاں مرا

اگر چه بگنیم میکشد خوشم **منظهر**

که میکند بوفایار امتحان مرا

عوض دل نوزد ناحق سوختی هر استخوانی را  
 زدی ظلمی یک شیر آتش بدست از را  
 اگر این بار در سپهرین با من دلشرو باشد  
 بگل خواهم گرفت ای بلبلان بهر شافی را  
 نه با گل و اشدم گاهی نه گرد شمع گردیم  
 چه واقع شد که از روی چو من آزرده حالی را

سندی تمایز باغ از دانه گلها و لعلش چون بند

چرا با خود برده همچو **منظهر** بدگمانی را

تا با غم مگویم نام جان خویش را  
 مهر خواهم کرد چون خاتم دمان خویش را  
 یاد شاه عالم ویرانه ام مانند سیل  
 کرده ام تحت روان طبع روان خویش را  
 دید که گل هم دماغ باغبان باز کرده است  
 از چمن برداشت بلبل شبان خویش را

هر که **منظهر** حال کسین برسد زمین اول باؤ

چون کتاب قصد گویم دستان خویش را

همین دروالم دست زار و ناتوان مارا  
تو باشی مایه آرزای آرام جان مارا

تقصیرانیم و لب راه چمن با چه پیری  
که پیش از بال و پر برشته اند از آشیان مارا

نفس چون میکشیم از سینه صد جا بگسند  
چه زار و ناتوان کردست آن بومیان مارا

ز تاثیر محبت در دلش کردیم **منظر**

بجا باشد اگر خوانند یاران جانچان مارا

لب دست کند گریه با زاری ما  
همین بست پس از مرگ خیر جاری ما

بغیر موج هوا نیست ز زبان غنبد  
رسا نماند بمعجزه سخا کساری ما

چه خوشبختی بودی دل ننگ ماری کرد  
خدا دراز کند عمر زخم کاری ما

ز طفلی ام ای چرخون که چون نگر  
بگل زمین چمن بودنی سواری ما

مقدم

همدم شمای تنها هست بیگانی مرا  
گویی آویداری بخت است بخواستی مرا

در بد چندانکه گردیدم بسودای تان  
قیمت افزون شد چو خاک سنگا بر پای مرا

حیست آسائیش نماند کم که از لطفی خود  
در کنار خویش هر روز است بیگانی مرا

غچه سان **منظر** ز خون دل دهن بر مینود

یاد می آید جوان لبهای غمت بی مرا

گردیده می جوگر گریه و گلو مرا  
دل بنویس آب گشته ز دست بسو مرا

خونم خورد انهای انار است قطره بند  
از بس گریه شده هست بدل آرزو مرا

**منظر** محرم نیم نگاهم که میکند

بکار خود کند باد در پرو مرا

سر کشد شده بوصل تو رخا کنده ما  
گل کند فصل بهاران چو زمین جوهر ما

بی حمایت نبود میکش ماند اهد  
 سایه دست خدا بر بود بر سر ما  
 بکاتم تلخ گرداند خدا شیرینی غم را **ایضا**  
 فروشم گزید روی نشادی ذوق آ  
 بان انداز خون از چشمه زخم دم جو  
 که گردد در دهن آرزو قضا چاه زخم را  
 چو بوباب هر کل این باغ میوند دست خام **ایضا**  
 ز شاخ ای باغبان آهسته بر در آشیان  
 میاد ابلبل دیگر پس از من آشیان بند  
 دلبر چو تویی چون من رنگین سخن را **ایضا**  
 بلبل چو منی همچو تو گل سپهر منی رس  
 فریاد این قوم که چون ماه محرم  
 بی زرتوان دید رخ سیم تنی را  
 چمن نمود نقش قدم غبار مرا **ایضا**  
 گرفته است گل شوخ من فرار مرا  
 تبرش گویی طفلان در خوشم دارد  
 بغوره می شکند شوخ من خمار مرا  
 فشار داد ز لکت ز بسکه رنگ ترا **ایضا**  
 تن تو ساخت گلانی قبای رنگ ترا

لسان مسایه پیری می قندیا **سطر**  
 بلند امن رعنا بی جابه تنگ ترا  
 کردی نظر بگفته غیری بحال ما **ایضا**  
 خند و شب فراق بر روز حال ما  
 هر چه که خون نند ز طپیدن نفس **ایضا**  
 صیاد بگلبن نیاید کجست قفس ما  
 باین فرصت چه خط باشد ز سیر **ایضا**  
 که رفتن لازم افتاد دست چون آردن مارا  
 باروی پر عرق بسر خاک مایا **ایضا**  
 ای ابرو نه بار برین کر بلا مایا

**ردیف های نو قافیه**

در چشم من که بیدم را قهر نیست  
 آتش بلند گشته ز گلشن بهار نیست  
 جان داده اند بسکه غریبان درین بار  
 یک سگ راه نیست که لوع هزار نیست  
 حسن ادب مگر که بعشقت بختم  
 اشکی که سگ صد گهر آید از نیست  
 در حیرتم که هر چه بر روی دست من  
 آن دل که به پیش تو اعتبار نیست

نازم بهمتش که دلم خوش نمیکند  
سوزی که با من از چشم دو چاره نیست

زین ره چو بگذرد نشیند ز بیم غیر  
دشمنش چو عمر بر اختیار نیست

مرگ آرزو کنم چو شوی مهربان من  
بعنی در کف خودم عیب نیست

**منظر** ساش بیخ از حال اشک من

لعاست اسکه در گره در روزگار نیست

علام ششم و لطف در کم جهای  
کسی که بنده بخواند از احدی نیست

هزار عمر فدای دمی که من از شوق  
بجاک و خون چم و گونی از برای نیست

خدا کرده بر همس زبیت کند زیاد  
تو واقعی که چه از ناله مدعای نیست

جزای آنکه همچون تویی و فکار دم  
بهر جفا که دست خوش شود سرای نیست

برای خلطت ای دل من توان آرزو  
زاق یار که دیرینه آسای نیست

فلک

فلک چو من غم دیده را بیار آرد  
بکاسه اش نک از شور گریه های نیست

ازین زیاده بحال من التفات کن  
طیب بوج کسب در دلداری است

مکن شکایت آن یار است **خو منظر**

همین که عاشق در دیوانم خطای نیست

دلم بروی تو این دیده پر آب گشت  
که حین تر شده باید با قاف گشت

هلاک جلوه یارم جاک مسپارید  
چو عکس آنم باید مراد آب گشت

مراشت سایه پیغمبر که بهرامت خویش  
ذخیره پی روز بد حساب گشت

دم پسین پدرم در وداع حضرت  
گرفت دستم و دستت ایجا گشت

فلک لایت معجزم همچون داد  
چو او گشت باین جان من جگر گشت

بجوه گاه مشا طه چون بنام هوش  
برفت و اینداری با قاف گشت

نکرد **منظر** ماطاعتی در رفت بخاک

بجات خود بولای پو ترا گزاشت

همچو گلبرگ بر گل انگ خون آلود نیست	همچو آهنگی بزوق آه درد آلود نیست
ضبط استند آه از ما نو گرفتاران میخواه	آتش این خام سوزان بی شر آلود نیست
باجفا و جور و با مهر و وفا نیست کار	همچو خرد در دلم از غاشقی مقصود نیست
کثرت این نقش هماغرض تجلیهای تو	درد و عالم غیر یک نقاشی موجود نیست
ذوق آزادی ندارم زور پر دارم	در بساط من بخیر این پیش فرمود نیست
لذت صد زندگی در نیم کشتن میبید	تیرم ز کان تبان بچکان زهر آلود نیست

عمر باشد خوش بکنج نیستی آسوده است

میز **منظر** حلقه زیم همت بود نیست

یک

یک دلد همیم زد لستان نیست

ما را از تعرف محبت پیش تو سبک شد گران نیست

بیس کف پای یار گویا

بیرب چه فتاد بلبلان را

ای باد صبا ادب فم در است

این است وفا که بعد قلم از کوی تو خون من روان نیست

جان کز پی یار فرست **منظر**

گورده که عزیز تر از ان نیست

بهر کجا که غمی بهت میمان نیست

سرم بدار و در مان چرا ز خود آید

خند غم و سخت جگر بخوان نیست

که در دیار طیب فر اصدان نیست

مکن باین خنکی ای رقیب و عشق  
 که این تپ سرت که مخصوص است  
 ز ناله سگوه غرض نیت این گمان  
 که عاشقم من در که و فغان زبان  
 فرار سوختگان را غلط نخواهی کرد  
 چو دود سر کشد از تیرتی نشان  
 شدم عزیز چمن **منظر** از سبک دریا  
 چو بوی گل دل خفته است میان  
 که گفته است که تنها و بیکم **منظر**  
 که غم رفیق من در دردم بران  
 تاجر حاجت در راه دور آورده  
 از برای داغ دل از نش ز طور آورده  
 در محرومی از دار در که مگر که مکن  
 با ایشمانی چو شیرین را بشو آورده  
 کی معشوقی سر آن شوخ می آمد فرود  
 بر سر نازش نیاز تا بر ز آورده  
 تا ز خاکم بگذرد امان گشال چون  
 آن کسی رود درین دایمی غم آورده  
 سیل خون از سینه بریم در آورده است  
 نام از اعجاز که طوفان از تو آورده است

این شعر در کتاب  
 کمالی است  
 در کتاب  
 کمالی است

بی نظیر

بی طلب چیزیکه می باید هرگز  
 از عدم زگر عصب با چشم کور آورده است  
 مرده **منظر** مرده از خاک خفت آورده ام  
 کاروان ما بار این بار نور آورده است  
 خوب چون دیدیم بود ما را بی بوده  
 صورت آینه سان نقتی بر آبی بوده است  
 شعله داغ ندارد چراغ افتاده است  
 سینه زاهد عجب نملک خانی بوده است  
 از فروغ روی چون خورشید یاز  
 کاروانها رفت ازین راه دکلوی  
 عمر ماد عین شیار بی لغبت زیت  
 ترند اندیش اگر یک خطه بر هم بخورد  
**منظر** و باران در افتاده تن جزویم  
 این در قمارا می بینی کتابی بوده است



برین گریه از آن چشم می پرست است  
 که شور قفل بینا دعای بار است  
 برنگ کاغذ آتش زده رنود غمش  
 سیاه نامه اعمال از افشاست  
 جدا ز یار یقین شد ز سیر متسام  
 که ماه نیت در آن تو ز طوفانست  
 چو جوهر پلوج ندانند حرف بی مغز  
 که در اچو پسته دانه نم نذر کسب است  
 بود محبت نادان بلکه یوسف را  
 طرب ای زلیخا تمام زندان است

رساست تیرگی روزگار **مظہر** ما

چو زلف با ز ستر اقدم پریشاست

درین بهار ز بیل اگر نشانی هست  
 بزرگدود که از شمع کشته بر خیزد  
 بزرگدود که از شمع کشته بر خیزد  
 بلب جور تو ام آه ناتوانی هست  
 رسید جان بلب اما نمیتوانم درد  
 بزرگدود که از شمع کشته بر خیزد  
 بلب جور تو ام آه ناتوانی هست  
 رسید جان بلب اما نمیتوانم درد  
 بزرگدود که از شمع کشته بر خیزد  
 بلب جور تو ام آه ناتوانی هست  
 رسید جان بلب اما نمیتوانم درد

کنون

کنون طبع بلند خودم یقین گریه  
 که بر زمین غزل نیز آسمانی هست  
 کبده لب تیغ کدام سرخ ای دل  
 که باز برب زخم تورنگ پانی هست  
 در چگونگی نه توان کرد یا در حق **مظہر**  
 الباطل ما عشق نوجوانی هست

سرخ من چون کامل اند قابل تدبیر نیست  
 خاک ما خاکستر آسار خود تعمیر نیست  
 آن قدر پیوسته با هم خانها دار و گیس  
 کوچ آباد تر از کوچ زخم نیست  
 یک طپیدن کار مار ایتوا انداختن  
 همچو ماسی بر سر مانند شمشیر نیست  
 کستن با ناله انان نیست حدان جان  
 خون ما چون رنگ گل گسار و دایر نیست  
 از دل سنگ تو آتش می خور ای کسب  
 آهن سردی که میگویم تا نایب نیست  
**مظہر** از در جلیبهای خوابم چه کس

حالت دارم که هرگز قابل تعبیر نیست

اشاره تشار و حنون ۱۲

یکی بیالبر خاک ماکه جای خوشی است  
 خرابی است ولیکن در وهوانی خوشی است  
 خدا نخواسته چون وصل میوفابا  
 فراق با همه ناسازی آشنای خوشی است  
 مرم بجز فریاد عیشی چه افزود آید  
 خیزد نیست  
 برای جان من در دل دوی  
 شدن بجای بر چه کمیای خوشی است  
 مرم خود طلا میشود ز رخ و نیشاز  
 به نوحش گشته سراز دل جفای خوشی است  
 بیدیت ز خواب عدم شود بیدار

نکر در میان بیبای قاحت **منظمر**  
 اگر چه حسن پرستیت یارهای خوشی است

چشم من بسکه ز محرومی دیدار گریه است  
 گوید از رحم برین دیده خونبار گریه است  
 دیدار من هفتاد گشته لبی میروید  
 ای که ستاد برین مریخ و بسیار گریه است  
 چشم من بجز تو مگر بعبادت آمد  
 دست بر سر زرد و بر حالت من زار گریه است

سلک دندان تو روزی بخنایم بکشد  
 بعد از آن دیده من گوم شو ارگرت  
 نیست این لبر که بارید لغجانه ما  
 بر سید روزی عشق تو تبار گریه است  
 کیست امر فر بخبر **منظمر** دیوانه ما  
 ای بر روزی ۱۲  
 آنکه هر شب به تمنای تو صد بار گریه است

تا بمن غنچه خاموش تو خندان شده است  
 زخم پنهان دل از سینه نمایان شده است  
 شکر طفلان که تر تربت دیوانه ما  
 از هجوم شر رسک چراغان شده است  
 تا کجا انشگفته آخر گل دیوانیم  
 طراهش از تار دستار نمایان شده است  
 غیرت و لبریت آه کجا رفت و سیا  
 سبزه تربت من وقف غزلان شده است

عشق و صد کوه الم **منظمر** و یک شیشه دماغ  
 دلش از عشق تبار سخت پیمان شده است

این دل که گل داغ محبت بسیار است  
 آتشکده هست که دوزخ شراد است  
 یعقوب ز بهجوری خود شکوه چراد است  
 این دولت کم نیست که یوسف بسیار است  
 بنیال دل کار بجای نرسانید  
 رحمت بر عیال طریقی نال براد است  
 این باستی باستی هست نایست  
 این دعوی حق است گویم که براد است

این است محبت که مراد بود **بمطابق**

کومرده و سرگند هنوزم بسیار است  
 محشر گزشتن دامن تویی چیزی نیست  
 از برای دلم آبل تیکاهی دارم  
 سزه بر چاه ز خندان تویی چیزی نیست  
 کرده تیر رنگ دل مانند خودی  
 این همه تنه می ترکان تویی چیزی نیست  
 مرد و جنون مگر ای سید که نام کردی  
 آه این موی پریشان تویی چیزی نیست

باز شاید شده عاشق گل میری  
 مظهر لعین خاک گریبان تویی چیزی نیست  
 فدر دانی جهان غیر عمر بازم نیست  
 خار شکم که بوشعد خریدارم نیست  
 پیش گل سجده گزار دور نیار حکم  
 منگه محراب بجز زخنده دیوارم نیست  
 رخس آرد میان من و بیانی من  
 غیر آرام کسی درین آزارم نیست  
 بلبلم یک هوادار گل داغ خورم  
 بجز مرغان نفس کار بکارم نیست  
 آخر کار علاجی نبود غیر از داغ  
 کس جز از اطمینان دل بهایم نیست  
 اگر زندگی چون ترا عار است  
 نوزنده باش خریدار بنده بسیار است  
 بخت آن چون سنگ میرود دل  
 چه شیشه ایست این نانک جلد دار است  
 فدای عاشق تارک لی لوم که برود  
 بغیر کشتن خود هر چه هست و نوار  
 ز خاک خرد و شیرین دمید خار مور  
 ز خون ناصی فرهاد کوه گلزار است

بمطابق  
 این است محبت که مراد بود  
 کومرده و سرگند هنوزم بسیار است  
 محشر گزشتن دامن تویی چیزی نیست  
 از برای دلم آبل تیکاهی دارم  
 سزه بر چاه ز خندان تویی چیزی نیست  
 کرده تیر رنگ دل مانند خودی  
 این همه تنه می ترکان تویی چیزی نیست  
 مرد و جنون مگر ای سید که نام کردی  
 آه این موی پریشان تویی چیزی نیست

کشیده ایم بر جام جانکده افراق  
 بجایم حوصله زهر اصل چه مقدار است  
 بی توجان آزرده و دل شرم گرفته است  
 مرگ را یارب چه ندان هم گم کرده است  
 بر غم مبادادم زنی ای صور خیر  
 در کنارم فتنه یعنی دلم خوابیده است  
 دل غرق آتش سودا است گمانی ندم  
 لاله کم طرب بر داغی دکانی حبیده است  
 چون ندادم حرمت این بر چشم بنگار  
 سالها عشق تو زین میزان که نموده است  
 آن قدر در چشم مطهرت نشان روزگار  
 آن شب بجز آن دکان هنگامها آرزیده است  
 اگر چه بزم در سر افشتم نشان مانده است  
 گفته دانی یاد کار از جوانی مانده است  
 خشک شد رگهای جاریست از غم دلم  
 جوی خون که حرمت سرد روی مانده است  
 مرده ام و در خاک من میخندد آرزو  
 بسکه با من الفت شیرین دانی مانده است  
 خاک جاشقی از سینه بیرون رفت یک  
 در جگر پیکانی از آبروی آن مانده است

بازم

تا شدم آزاد از دم و دم **بهر** باغ  
 بی گل و بلبل بی شبانی مانده است  
 تا بوش آید دل صد چاک آرزوست  
 دام تا از خود خبر کرد فشکار از دست رفت  
 تا سرم عدیش خود را هم دیده خطش رسید  
 تا در این باغ و اگر در بسیار از دست رفت  
 بار از اظهار حسه نهایی بسیارم رسید  
 از تا مسف بسکف سودم نگار از دست رفت  
 ای یقینات ردم از گریه زارم میج  
 خسته گری که بکجا اخبار از دست رفت

خون مطهر از تغافل رنجیت پروا **طیب**

پایمالینش نهاد آن دم که کار از دست رفت

نو جان عمر رفت و جسم زاری مانده است  
 باغ ویران شد نشانش مشت جاری **ست**  
 بجای زنده عمر خودم جاریست اشک  
 یاد کار آن گلستان آشنای **مانده است**  
 آفتابی رفت آغوشم ازین غم چون **جلال**  
 آن قدر کامیده ام که من کنای **مانده است**

جای حسرت که بچشم آه دلی میآید شک  
 بادگار از من بهین منشت بخاری مانده است  
 شد پرتی که مجسم اجابت در نگاهت  
 ظاهر از آن زرقه منظر نام یاری مانده است  
 رفتت در بزم مستان ز بهر آنکه کرده است  
 چه وازی تشنیش کردن کلبه کرده است  
 بگویم نام نارسان صد بارم از جامی برود  
 جلوه این خار آبادان خرابم کرده است  
 این قدر با ماعقل از اندیشه در حساب  
 جت سجد و لطف بی حسابم کرده است  
 خست و کردن همان از چنانست  
 در سبکباری خجل وضع جام کرده است  
 رستن از بقدر خودی **منظر** سخن بوسیدن  
 قطره بودم که یک کشتی شرم کرده است  
 سرخ روی گریه از مرغان خوشبار منست  
 سیل غم از سایه پروردان دیوان منست  
 شام من پرورده در آفتاب صبح منست  
 روز محشر قره همین شب بار منست  
 هر نفسی که در عشق نازده منست  
 بهیچ شمع این زندگی نام در آرم منست

اینکه

ای که تو نام که در دراز با گل را بود کنم  
 شیشه از بید باغبانهای بسیار منست  
 آن جنم را بنده ام **منظر** که رام من شود  
 آنکه با من باز بفرود شد خریدار منست  
 دلبری نیست که در لوله دیدار توست  
 یک خداوند ندیدم که بر ستار توست  
 غالب آن است که کارم شود این بار تو  
 بحر این بر تبه چون فرقت بر بار توست  
 تیغ بر دار کن تشنه گلوی سیراب  
 با چنین دست و دلی بخل سزاوار توست  
 هوس عشق تکی ای دل بی صبر و مدار  
 عانتی فن تر نفیست فلان کار توست  
 بلیه را چه بمرعج رساندی **منظر**  
 جرم غم بار که مونس و غمخوار توست  
 حیف دردی که بخود نکند او برداشت  
 بهر جانی نتوان از سیخ برداشت  
 بچو آن آبر که بر هم خورد از صد نایب  
 کوه را نماند زور آورم از جابر برداشت  
 دید گلشن قدر غشای تو انداز آرب  
 زین تان تا کلم خط در بال برداشت

ابر از زلفش نور خورشید دارد  
مشت آبی گلزار چشمش برابر داشت

خشمش با که درش این همه گریست مگر  
فیض از سلسله زلفش جلیبیا برداشت

آفتاب صبح تا صبح در گزینش است  
روز و شب گردون که میگردد چو گردان است

ای جزین بجز من شوی مگر بنبار باش  
کین گریبان سایه پر دوزخه دانا است

دیدن او پیش من عجزت مانده است  
با همه آزاگی سردار گرفتاران است

مفت دیدن با که با نین خوش بنگاشته است  
با خود عکس خوش و عکس جوان است

نغم دل منظر نهاد این همه مشبار باش

کین براحت یادگار یادگ قرگان است

اشک من رنگ خورشید تغییرت  
نغمه سیلاب برای من تصویر است

چشمم بر چشم جوان گرفتار است  
حلقه جلف چو آینه در درگاه است

امشب این ماه کتان سخت بهم ساختند  
یکمته در بدنت همچو شکر در تیر است

دست از مالکشد عشق تو کو پر شویم  
صبح را پنجه خورشید گریبان گیر است

**الف**

بر کام دلم جام وصال تو حرام است  
عمریت که ناکامی من طرفه بکام است

ساقی بده آن می که زمستی نشناسم  
پیمان که لایم دلب جانانه کلام است

چون عکس بیدار تو آینه خردار  
رومانتی و کار من زار تمام است

**منظر** طلبی که بجهان منزل راحت

بگذر تو ز خود در پس این پرده مقام است

از منش حشمت ز رشک عشق خوار است  
انچه من دریافتم او هم گرفتار است

یوسف داد در آینه عرض من مصر  
حسین با این خود فروش بها خریدار است

ز درخشاں آفتاب و سر را بجا کزینت  
از پی آزار ما نوحی در آزار خودست

میرزا **منظر** بمهر و میان ندر در احتیاج

بمحو نور در ملک شمع شب تا خودست

مفقتت اگر دیده سیمای هست  
کین جهان آینه آینه سیمای هست

مهر و مراض سما آینه شکل اند همه  
میتوان یافت که در پرده خود آرای

عشق میگفت دم خست لویف ز پود  
خبرش نیست که در مهر زنجای هست

طرفه صلیبت که دل این همه هنوز  
از برای غم و درد تو در دجای هست

هر که دارد سوز و ساز می از پی دل میزد

این دل نالان در ای کاروانی آتش است

دل ندارد که بچسب تا ب سوختن اما با نور

بمحو خاکستر غبار آستان آتش است

ز عمر نادان باشکست خور سندان

چو غنچه شیشه مارا هزار بویندست

بود ز خاتم موزندگانی تصویر

حیات بالبر زلف دلبران بندست

تیسیمت بملکپاش سینه رشیم

که نام آن بزبان تباران کشند است

کشت با ای آتشک و خراب افشاده

بمحو حال ما چنین آفتاب افشاده است

کی رسد تو دامن ز دست نادانان با

ز خست پیکان خشک چو گوهر در آفتاب افشاده است

دشت را با دیبای رشید میخانه است

هر طرز غماغزالی مست خراب افشاده است

دماغ دگر آفتاب آسمان آتش است

باد تند از مطربت از برای شعله زار

مک دارد

که بر دل و جانم جدائیت تم است

بمگر من تو اگر نشاد می شوی چه غم است

منم که شکر جفا از وفا زیاده کنم

اگرستم بکنی بر چنین کسی تم است

کسی چون بنده ادا کرده است حق خدای

ترا بجا که بیایم ای رفیق قسم است

استحسان صبر عاشق این قدر نغز نیست

ای یقربانیت ردم آخر دلت ایوب نیست

ای زینبی اثر چشمش کمان مقدسین است

جز قماشش بر دمانی بره یعقوب نیست

کارگاه از فیضش کام صفات

خانه تصویر را جز مرقم جاوید نیست

می نویسم خط با آن بد خود می گویم در شک

مخضر خوبهاست این ای امید برکت نیست

چون دل **منظر** کشیدی خود غم نشکن

خاطر مجذوب را آرزو کرده کردن خور نیست

با بوسه تان طاعت ارباب نیازی است

نقش قدم ماه رخاں مهر نماز است

خواهید که ز رنگ نمیریم مگوید

با ما که خداوند کسی بنده نواز است

ای سرو با بن جامه کوتاه نه نازی

رعنائی معشوق ز دلان دراز است

بیدار و تبار رستم دجور ندانند

این سوختن و کشتن و بسبتن **بناز** است

ارباب صفادوست در دشمن نشناخته

بر روی بروینک در آینه باز است

ناسازی تنها هنر سیم تان نیست

گردنکشته شمع بان سوز و گداز است

**الف**

تمام او حلقه گوشش نظر افتاده است

رشته در گردنم همچون گهر افتاده است

نیست دخل سبب ایجا که چون نرکان چشم

بوریا می خانه ام بیرون در افتاده است

تخم بیل کاشت جانم کل مر این باغبان

هر طرف در باغ مشت مالک پر افتاده است



ایقن

نیاز مانمک پرورد نازت شب با سایه زلف درازت  
گویی که پیش ما گوید که معشوق کسی عاشق نوازت

ایقن

درباره جلوه کن دل دیوانه نازک ای شمع بزم خاطر پرده نازک است  
در جای سنگ شیشه توان بر سرش زدن

طفلان دماغ **نظم** دیوانه نازک است

آسان توانم از سر کون چکان گذشت  
خوش شد دم که در دوش غباری ز کوی گذشت  
بلبل جویبار در در قابت بخوردند  
از دست باغبان بزم گلستان گذشت  
این کوی دوست نیست که توان از آن گذشت  
سنگین گذشت و دیگر گذشت و از آن گذشت

من درین فکر پریشان که دل را بجاست  
جز دل من که مکنوار قدیم غم تست  
ز آن خموشم کانه درین فصل کم کسی مساز  
من کجا و ذوق فصل گل کجا کز فرط  
هر بلبل چو غنچه سری زیر بال داشت  
لمر و باغ بی توقیامت ملال داشت

توبان ذوق **نظم** دیوانه ام که دوش

دزیر تیغ یا عجب و جدو حال داشت

نه کس چراغ دهنه کس شمع بر غبارت  
چونوب کرد غدا گناه بوسه مرا  
همین ستاره من بر سر فرارم خوست  
خدا با تش آن لعل آیدارم خوست

ناله ام بلبلی ستار کلابی شده هست  
 آتشین آنگ من از جامه آبی شده است  
 خشکی سینه ادم فر رسائید به هم  
 زاهد که خردیچه تقریبش را بیده است  
 آن شمع را گذر بعبارم فداه است  
 پروانه چون سمن بجز ارم فداه است  
 بی تویی گل گل چه بلبلی ز رخا فداه است  
 باغ بی روی تو از چشم بهار فداه است  
 این صبح نیت که نشی بجزان دمیده  
 در ماتم زمانه گریبان دریده است  
 کنت شیرین دمان از روانی خوشتر  
 بیت لبهای ترا این کنته خوانی خوشتر است  
 مهتاب شراب و انتطارت  
 این رفو قیامت است شب نیت  
 یار از گریه شبهای غم می پرسید  
 ناکهان ابر سیاهی ز مقابل رخا  
 آه **فصل** چون توان روز محبت را نهفت  
 از همه قطع نظر کن تا به بینی روی دوست

**روایف دال مهمله**

دال پروا غم از مسکین خطیب بسیار نمی نالد  
 که چون طافوس بر تیره بیند زار نمی نالد  
 سکوت ما بر پتیا و شور آب میگوید  
 زور عشق اگر عاشق نالد یار نمی نالد  
 زنجیری که بهنگام خفت شووم فرو نالد  
 نیندانی که شبها بیشتر سپار می نالد  
 باین ضعف از اشارت های بروی تو در شووم  
 که تازنده را ناخن بچیند تار می نالد  
 بر همین تا کجا ضبط نفس کار فرماید  
 چو تار ساز از دست تیان زار نمی نالد  
 خرام ناقه لبلی جرس را در فغان دارد  
 دل صد جا کم از انداز آن رفتار نمی نالد  
 بیان خاندن ریخیز که جنبش نشو آید  
 ز زندان گریه درون آیم در دیوار نمی نالد  
 بگوستان نبال گوش کن که در در محو  
 روان کو مکن تا حال در کسپار نمی نالد  
 بدوق آنجوبای دست بجای جنون  
 زبانش خشک گردید است از لب جانی نالد

شب خون زبرد خواب غان **منظوم**

ز سودا سرد و شها و در کار می نالد

آنچه من در ایام هنگام بر بامی شود  
 گر خنای این است می بینی چه خونهای شود  
 دل برود آید چو بخیرم ز پان کند  
 شود در جهان می رفت چون بجا میشود  
 شکوه دانی ز راه از ضعف لصب غنک  
 از دو جام باده چشم کور پنهانی شود  
 انبساط غنچه مخفی نیست که فیض صبا  
 دل بجزد مسازی احباب کی در میشود  
 بالحب الغنی سرد و چون بوی نیست  
 جلوه قامت زنگار نخل دود بالا میشود  
 زندگی بی منت از آید میر با نیست  
 هتاش نازم که ممنون میجا میشود  
 در قوی دار این بلا آخر سرد میشود  
 دل قوی در این بلا آخر سرد میشود  
 بهر پالاند ازت ای در سفرتان با هم  
 نقش کاروان چشم زنجیر میشود  
 نقش کاروان چشم زنجیر میشود

باز

نیست هرگز ناله و قیام **منظوم** اصول

کم چنین دیوانه بشیاریب میشود

سینه ام کسب ضعف خاکساری میکند  
 از غبار آینه مشق به غبار می میکند  
 کلهش خنک شش از سپید رنگین شود  
 این چنین با خون ناتوانی می کند  
 نوبت پر کشش پاک می نماند که باز  
 لیلی چشم ترا پاره داری می کند  
 بسکه طفلان از سر ایام لبور آورده اند  
 ناله از هر استخوانم می سوزی می کند  
 ناله کرد یاران و سورت عمر دراز  
 روز شب یک سیه خاکساری می کند  
 آنچه با بانا تو انان بپقرا می کند  
 نی صبا با برگ کلنی شعله با خیره آ  
 کار چشمیت ای که شکرانش بخون غلط نام  
 از مهند موقلم رنگین نگاری می کند  
 ای بنیاه در دو غم ای میزرا **منظوم** یا  
 گریه میگردید ببادت ناله زاری می کند

خدا در آتش سوزان ز سر تا پای من گیرد  
 اگر عریانم چون سیم نام پیر من گیرد  
 هر در کار باشد عشق را چون یا سبک آید  
 درین ره تیش باید که دست کو ممکن کرد  
 از آن پیر این خود چاک میسازم که می  
 گریانم بجز آید و دامان من گیرد  
 ز لیجا بر نیاید دردی ز زندان پوی <sup>سهم خود را</sup>  
 که شاید بوی پیر این ره بهیت لخرن کرد  
 چو بیند آن لبان خورده و دست خالی  
 چمن از شاخ گل گشت حیرت در <sup>من گیرد</sup>

دل خون شد که با گل نیش الفت اگر **منظر**

چرا صیاد بر بلبل سر راه چمن گیرد

نوسیدی از نه طایف زردای من  
 هر کار بسته آخر مشکل کشای من  
 کفتم روم ز کوشش گردید ضعیف مانع  
 لغزیده بود پایم پری عصای من  
 چون سایه که در گام نصف النهار افت  
 از شوق در ره او سر فرشتای من شد

تا پند

تا چند باشد آخر مصر از غریز خالی  
 امر و ز مجنون دو لقمه ای من شد  
 فرخو نعم افروز از فیض سایه کل  
 هر شاخ در ساران مال های من شد  
 چون شرب که تب را در اشتغال آرد  
 اگر آب خوردم آتش برای من شد

آینه سان ز صورت بروم سر اخ معنی

**منظر** بجای حقیقت رهنمای من شد

قبله که ز برای جان باشد  
 طاق ابروی دلبران باشد  
 عشق بازان مرید خوبانند  
 پیر این قوم نوجوان باشد  
 عاشق آن به که چون جرات نو  
 همه تن چشم خون نشان باشد  
 دل غلط میکند که میداند  
 دلدهی کار داستان باشد  
 توئی آن کل که بلبلان ترا  
 رگ کل خار آشیان باشد

برفت زودخانه زنجینه گزنی پای تو در میان باشد

**نظم** از لب بند و بست جنون

زنده باشی تو تا جهان باشد

نش و باغ حسن بشاداد و خرم میکند می بکیر کلب او کارش بنم میکند

دماغ ما را آسمان کی فکر مرم میکند زانکه زخم کل بر از الماس بنم میکند

می طبع چندانکه می سازد عشقم بد باغ دل بهشت در دراز زمین بنم میکند

سر بر پیش افکنند آخر بار بعد از تنم گردن سخت جفا زور و خاتم میکند

کشته شکل کشته های سدا تو ایم کار صید چاره شمشیرت بیکدم میکند

میدهد در نفس بلبلان سبک گل مشت فاشا کی که در سال فرا هم میکند

سایه جور جفا از فرق **نظم** بر میگردد بر تیغ این خاک را شاد او خرم میکند

نی همین تنها ز ما غم کامرانی میکند در دم و ز پهلوی باز نمانی میکند

گردن کین تر خط بسز تو خسار ترا گلکش بقصیر را مو باغبانی میکند

بسکه این نازک سالان نا تو انم کرده بر تن زارم سبک روح گرانی میکند

دست هرگز بر نمیدارد ز من ای حبا کار بیش از طاقیت خود نا توانی میکند

نیست خاک یک منت کش شمع چراغ خار بر گو رخ زبان گل فشان می کند

چون بهم آید حال صادق و فهم رسان کار صد کام و زبان کی نیز باقی میکند

مکنه شیخ فایم **نظم** چرا مردم بمن

عشق این رخسار جوانان سلوانی میکند

دوای درد ویر نم کن کی دور کرد محبت چون کهن دلخ اودا میگرد

ز بس تاراج کردی ملک با و ز خرید که این ویرانه گاهی بعد ازین معجز میگرد

پیرس از درد بیدمان عاشق کوچی دار  
 که کز عیبی سالی نیش در در بخور میگردد  
 دل او را بر هم آورد آفرینانه زارم  
 بکی اعجاز عشق است اینکه زاری زور <sup>میگردد</sup>  
 ز عشق آن دهن خلق بفریاد است حیرانم  
 چرا البهای شیرین مایه این شو <sup>میگردد</sup>  
 بزور کوه کندن هم فریاد نتوان شد  
 زار با نیش سر از صدیکی مشهور میگردد

براهل استقامت فیض نازل میشود **منظر**

نمیدانی تجلی کرد کوه طور میگردد  
 یار مجروح مرادیده در آن می آید  
 حرف قطع منش کثر زبان می آید  
 بوی خوش چو چراغ است ز دمان می آید  
 من بگردم بر او گردم و آن سرد من  
 می شود تند که تیغش نغسان می آید  
 از رخ پرقت گریه بشور آمده است  
 آری آری چو افتد بنگان می آید

رب من زن انگشت که در حرف زدن  
 غنچه سنان خون دل من بران می آید

**منظر** ز تیغ نگاهش مردی میخواهم

که ز جهان کندن من مرگ بجان می آید

جوش ز دست ز چشم دلبران منجیانه  
 مشت خاک پرستان چرخ ز سپاسیانه  
 اشک نگینی بجا افتاد و گل صورت گرفت  
 بال برد اگر داهی بلیل دیوانه شد  
 شعله سنی علم زد شمع گرم جلوه گشت  
 شوق بی طاقت بوجد آمد پر پر دانه  
 جست از داغی شراری چند لایم نقش است  
 کردم دودی ز دل چرخ و فایمیکانه  
 دل از نا طبعه گردید با بوی با موج زد  
 اشک از حسرت بترکان شد گره در دانه

**منظر** خوش گوی باز آغاز و بجا مشن پیرس

گشت از خواب عدم بیدار و باز افسانه شد

کتم چون گریه سر آن مو که خنجر برودن آرد  
جو آن موری که در هنگام باران برودن آرد

برنگ غنچه که اندک سیی باز میگرد  
اگر حرفی برسد یار دل دفتر برودن آرد

ندانم عشق دندان که یار نشدیم شد  
که سیل گریه ام در جای گویم برودن آرد

بود پر خوش ناله چون سرکش تیرش ز بیلویم  
چو شمع گل که از دیو اگلش برودن آرد

سرت گرم چو نر که در خیال چشمم محو شد  
بجای اشک فرکان من سحر برودن آرد

تلف که میکند حق ستمهای ترا **مظهر**

چو گل گریه پاره ساز می برودن آرد

عشق چون تیغ کشد با دسری نگذارد  
شعله چون گشت علم خشک فروز نگذارد

دشمن دوست شدن لازم آفتاب است  
شمع خواهد که ز پروانه پری نگذارد

ابر رحمت که در لیش ز ترشح نمک است  
چشم دارم که ز دوزخ شری نگذارد

ازوه میگذرند همی سگری بر شمع  
خسکی ز بهر تو دامن ترس نگذارد

عشق تر دست بیدار چو باشت ارد  
خالی از خشم خون رهگذر نگذارد

زندگانی با سید است **درگز مظهر**

پاس دیدار عاشق اشری نگذارد

سینه واکرده چو گلستان کرد  
بسیل از گل کرد کل ز کریان کرد

کس تن کین عینم زود غیر از آنست  
کیست ز سیل که بر گوهر زبان کرد

حال چشم چو ز کوبت که ز سحر است  
ابر از قد چو آید همه کریان کرد

شاید امر در درکت منظر است  
کردم تیره نگاه تو برین کرد

دل صد باره بوباعت خون کنی شکست  
تپ کند طفل چو بر کج شهبان کرد

واگذازند بجای شش اگر بر نفس بمانند  
**مظهر** مانده که از این کرد

کوبهاری که خزان بی سرو ساهان گردد  
 خار چون چشم خورشید بر گلستان گردد  
 اضعاف در گروه غنچه چشمنده زر گل  
 چون خزان که ز فانیس در جنت ن گردد  
 بلسان را چون کلاغی که برادر پرنو  
 دود دل از بین هر موی پریشان گردد  
 منبت طوف کسی را متحمل نشوم  
 بکسی که بر سر کوه غریبان گردد  
 همچو طغیان که ز گل گریزی میرد شمع  
 بر سر آتش که آن شمع پیشمان گردد  
 خزل برسانید برغان تفس  
 عید عاشق بود که بر سر آستان گردد  
 تیغ چون بر سر آن شمع شکار کشید  
 دیدیم مرا محبت بسیار کشید  
 نیت معلوم فلک را چون فلک دریا  
 که چو بوسف گهر پاک بیار کشید  
 حسن جنس است که در شمع خزان کشید  
 شنب منجم تو کشید ز عرفان می وصل  
 دل ما بود که تا صدم از آزار کشید

چه قدر در دلش از جانب من بود شمار  
 که میان من و یار آینه دیوار کشید  
 تیغ فردی نکشید دست زید روی در  
 آنچه از سنگ دوا **منظر** بکار کشید  
 بی تو خنجر برگ بر گلستانم میزند  
 تیغ بر پهلوی دل آری و نام میزند  
 بخت آنم که ز نیش من بلبل میزند  
 آن همانقارلی بر آستینم میزند  
 پیش از آن میسند بکسین بلبل دیوار را  
 بی تو ای گل طعن بی برگی خرام میزند  
 آنچه همدم گناه با عیان بجایه نیت  
 رنگ گل آتش بخار آستینم میزند  
 پای طاقت از میان تارفت پیدا دیتان  
 دست رویان با تو نام میزند  
 التفات دست **منظر** دشمن آسان نیت  
 سرچو شبهای او نیش کام میزند



جهانی گرچه در سر شور سودای تو دارد  
 دلم با بت عشقت را ولی عیب تو ندارد  
 طش آخر بسیل بسناید راه نیکین  
 دلم از بقرار بهای خود میداد  
 شکاف دانهایتان بسجده باشد  
 دل مجروح میدام که رانی با خدا دارد  
 در بنجاسناید اگر در جانی می بینم  
 بقیتم شده که این سر کوچه خاک تو بنا دارد  
 تکام دل بیای گلخندان جسدین  
 چه بخت بسزد روی رخ بار این خدا دارد

من از رنگین او انبهای اشعارش گمان برم

که نظر میل با رخسار جانی میداد

ماخیزد از خفا ایم و نامید اند  
 بنده عشق بت بنم خدا میداند  
 بی جایست که آینه نظرافت است  
 قدر نظاره ماصدق و صفا میداند  
 کارم نیست و مان طفل که از بچه سر  
 پای رنگین کند از خون و حسا میداند

کرد رویحه چشم بوردی که هر سر کس  
 لذت لکن سر من یا سر با میداند  
 میکت سنگ بر آن قند خو استم را  
 لذت عالم افروش تو با میداند  
 مدب عقل حد امیر عشاق حد است  
 در در **اسمه** دیوانه دو امید اند  
 دل خون زده جز گلرخان نمجو اهد  
 چمن می طلبد گلستان نمی خواهد  
 محبت بصفا را بگره حاجت نیست  
 که پای نظر آب روان نمجو اهد  
 دهم بیاد بر اهدت غبار خود لیکن  
 عروج این کف خاک آسمان نمجو اهد  
 بگیر دستم و از خاک امی اجل بر دار  
 که زیستن دل این ناتوان نمجو اهد  
 سپرده ایم بعشقت دل جگر داری  
 که گر سپهر سپاری امان نمجو اهد

که بسته است زبان خموشیت **نظمه**

بیان حال دل آه نفعان نمجو اهد

چشم نگاه که بروی تو میگرد  
دست زه باد مراد است دعا میگردد

سرد سرد دل اندر ده اخوش جانیست  
که در وارنگی گرم هوا میگرد

یا کلبه عشاق چه گویم که جفا  
چون گذر بر دل نشان کرد وفا میگرد

عاشقی را نوازند چه سخن رسد  
آسمان استه بی صدف چرخ میگرد

میکنند خدمت ما که همه دشمن باشد  
سپاه حارب کشتن خانه میگرد

آه **مظهر** تو کجانی گیتی جستن تو

مجدد محراب جراحی جدا میگردد

کجا صفهای شکرگان را درون دیده جانند  
تبی از بوردیایم خانه این صفا باشد

باین تقییب لیس آن کف پای گلگون را  
مرا ای کاشش در جانی زبان بر حسابند

سپای هر یکی در بر من گلزار بن بر غلظم  
که در یام کد این سبای گل خوش هوا باشد

بیتون

نه چون دست این چون چشم بای نگردد  
سرت گردم همان بهتر که دشمن ز سر باشد

خدا را تهمت راحت پرستیا نگردد  
خوشامردی که در دیار طبعش را دو باشد

تواند ناله کردن چنین خوبی دوزخی

چون **مظهر** سر که با دیوانگیها میرزا باشد

نگاه مست تو آن را مستفید کند  
هزار پیر خرابات را مرید کند

تمام دمنت آلوده شد ز رنگ قیب  
که هر چو گشت سگ عالمی بدید کند

از آن بیدیده پر آب رفت نام در خاک  
که گری روی سیاه مرا سفید کند

چه آفتاب بجامت دهد گرازش بجمهر  
چو صبح بر فندی که ز خرید کند

صدای همت آن فاقم که بود از مرگ  
بغش من در سوزم در گمزد کند

اگر امید و خاز تو در دم باشد  
خدا مر از در باس نا امید کند

تود دل بغم این دآن که پردازد  
بجای جان که تو باشی بجان که پردازد

هوی سایه گل خوش به بلبل آمده است  
در بخار حس ششیان که پردازد

زما نمیبست ترا ز صفت و مراد نیاز  
کنون بجال دل ناتوان که پردازد

زگر بر آب رخ ناله گریه غم  
بپس حرمت این دو دو مان که پردازد

اگر نه پای بند خجرت بسینه ریش  
بآبباری این گلستان که پردازد

چون گرش بنده ره بخانه ز بکر

بجال **مظهر** بی خانمان که پردازد

سسیم کوی عثمانی مرا سیکار میسازد  
ز بس نازک دماغ بوی گل جبار میسازد

سر پای کران دهن براید و خرامید  
هزاران فنس خرابیده رایبده میسازد

بهران بامید وصل مردن خوش نمی آید  
نمنا کار اسان مراد شوا میسازد

چهار

چو باک از تنگی گودست بقدمت را  
که جگر عشق زور آورد طمیدن را میسازد

مرا سگامی از خلق با حق نشان کردست  
بطبع من بکس کم خشن بسیار میسازد

بیاید کاری از من تا بگیم جام می **مظهر**  
همین سستی در بهوشی مرا بسیار میسازد

چو کم سالی هم سالی گلشن نشاد می آید  
مرا بی خستیا را ایام طفلی یاد می آید

بجا صلاح خون عاشق از فضا می آید  
علاج سرگرا نیایش از جلا می آید

دعاش نشکفته تا خون عاشق را میزند  
انار حده او از جلا آباد می آید

تفس که سدر راه وحشت نام تواننده  
ولیکن رحم بر تنهایی صیاد می آید

چو آن طفلی که جنابند بر سر محزون  
سر از دست او بر عضو در فریاد می آید

کسی از تیشه **مظهر** جیغ بر سر کی تواند زد

قیامت میرزا انبساط گرفتار می آید

دست و پا گین تر امشاطه می میکند  
ای سرت گروم خناینگامه بر ما میکند

با کمال خود فرودشیا گرفتار خود دست  
میکند آرایش خویش و تماشای میکند

تا گمان عشق بودش از جفا اندیشه داشت  
چون یقین شد بهر جزو اهل بی گنا میکند

خطا در از پهلوی خسار شو افکنده است  
طوطی خاموش را آینه گویا میکند

برف باران کمی آید ز بالا بر زمین  
آسمان از غصه ترف بر روی دنیا میکند  
از همه قطع نظر کن تا به بینی زدی دوست  
چشم بسین از جهان چشم درگرا میکند

آه **منظر** چون توان ز در محبت لرزفت

حسن شبست عشق سوزانی تقاضا میکند

دل در دانه از کوی تیان عزم سفر دارد  
بجای تو نشسته بجو اهد از سیه دست بر آرد

رقیب از من گرانیها میجویت دارد  
خدا این سنگ را از پیشین بام زود بر آرد

زرد پاک معشیتش این قدر در دیده معلوم  
که چشمم را ز زردی برگ گل خویشید دارد

دل خون منند که دامان تو در دستم نمی آید  
قیامت بره از رنگ گل از تو پسته دارد

کنون در جای سرج در صقع سنگ می بندد

بطلان **منظر** ما چون محبت بیشتر دارد

چو گل شگفتیم سینه خون مندن باشد  
چو شمع زنگیم عین مویختن باشد

بجست تیره ز علت چه نفس بردارم  
که من دست کن ز خواه برین باشد

خدا سرج و بصیرت کی تواند دید  
کس نباشم و کس نماند در سخن باشد

اگر چه طاقت یک گرز در سنگ نگاه نیست  
خدا کند همه نازش کجا من باشد

شنیده ام تو میگفت دوست بد خواست

که چون نیست که **منظر** در انجمن است

یا در روزیکه دم بنده دیوار تو بود  
چشم ما تو و زلف گرفتار تو بود

رحم حال دم کردی و من دایغ منعم  
کاین دلی بود که شایسته آزار تو بود

شمع سان جایی به برزم از اتم دادند  
که سرم دایغ لعنت گل دستار تو بود

میست بوسف مصری ولیکن یعقوب  
تا نور بصیر خویش جزیدار تو بود

**لعنت منظر** جز گویت گذر در چشم من

آخر این مرده همانست که بیمار تو بود

یاد ابایی که در شور جنون ناسر بود  
آفتاب چون سحر مارا اگر میان گیر بود

یاد سید دست عشق من که در مهر خون  
رنگ بازار چو کوه زنجیر بود

بایچکس بر جاده زبان قتل من نایت کرد  
گرچه خرم چون سحاب سرج و انگیر بود

میتران انصاف که در آخر که اول حق  
در خاک کوه من پر و میری تعصیر بود

عاقبت از هر تحصیل کالج در عشق  
شد مرید تو جانی که **منظر** سر بود

مرگشته ست و باز این مرگ بر این <sup>سرگران</sup> دارد  
ترا لعنت من چون دید گفت این مرده جان دارد

باین سوخی من ای بختش درین گلشن  
که مریال پر دایغ غریبی آشیان دارد

نیفتد کار یارب باز در دستان ضعیفان  
دل سوز دران بری که عشق تو جوان دارد

زکی از بچو دی ملی جرس نهاد در شتم  
که ره گم کرده سزای این کاروان دارد

بشور آورد **منظر** نغمه آن بیل قدیم

که از آه خیز اول آس نغان دارد

آیند دل را با اضطراب رساند  
که این نوید باین خانان خراب رساند

ندانست چه نور از دیده است خدا  
که سایات نسبت خود با قنار رساند

از ان ز دیدن دی نقاب سیرارم  
که دست خود بر ج یاری حجاب رساند

دل برشته ام از ز طگر بر رفت ز کار  
چو لعل آتش من خست خود با رساند

ز دایمی سزای خود خوشم **منظر** که خورد جز در اتم با انتخاب رساند

من از پاگرد آیم بچکس دستم نمیکرد  
برگ من کسی خبر نیکی دستم نمیکرد

گرفتارم سیری را که بگذرد از آزادی  
من دوا می که از غیرت بخورم نمیکرد

ضعف و ناتوانی باکم از بر کجا گنم  
که دست پای قائل رنگ از خود نمیکرد

علو بر تمام در عالمی رنگی بنگر  
که دستم را ز خارا ز پافتادن نمیکرد

**منظر** ز شرم آنکه پیش تشنه گمان تر نشود

ببختش گرداید نام جامم نمیکرد

نقل و شام کش در روانه دهند  
چون هم نوش لبان مسافر بچانه دهند

سزای خمی باز نگرم چون درود  
گر کف خاک مرا راه بیخانه دهند

میرد از شادی در صورت کفن خویش کند  
دامنم اگر در کف پروانه دهند

بسیارم

بدم زد و نیای که خاک بآب  
گرد از حمت یک گردی مستانه دهند

**منظر** سخت از خانه ز بجزیرتنگم

دوستان گانش مرا حمت در پاره دهند

کشتن بهر خدا گو بر تو خون از کل باشد  
چراغ خانه مهر و محبت را که دل باشد

دفا می عیسایم آرزو دار و جفا گای  
که چون هم خدا بر حرمی او متصل باشد

هلاک سمیت آن زخم گای خورد و عتقم  
و به جان منور از نمر و قائل منفعل باشد

پسند خاطر مردانه مادر را آتش مان  
می بینا شکر باد بر پیمان گسل باشد

**منظر** این همه است ز خضر آقا خواهد

ز رنگ ندگان تا دم مردن مغل باشد

ز بکسوی گل در یکلف پیغام بر آمد  
من آن دیوانه ام که هر دو سوی من بسیار آمد

زیاده خزان و حاجتی دیدم گلستان  
که چون ابر بهام گریه بل خستبار آمد

ز غم روی چو مردم بر سر خاکم که کردی  
مراسازی طالع قیامت سازگار آمد

بانگ و درگاری نام فزون زنده بسیا  
باین شهری غزالام اگر صحبت برآمد

ز بعد کشتیم **منظر** فتاد از چشم باریا شک

چو من رفتیم خصال آرزوی من مبار آمد

دو چشم بیاع سرور وانی بهر رسید  
از بهر جسم غمزه جانی بهر رسید

در سینه ام که تیر تو پیکان جاگذاشت  
گو یا برای شکر زبانی بهر رسید

هر زخم بر سرم بسیر یا زوی زماز  
از بهر پای بوسه دانی بهر رسید

آن خود فروزش آینه نادرید چو شد  
کز بهر عرض جنس دکالی بهر رسید

**منظر** همه کجوا بدم بوده ایم موق  
تا چشمم و انیم عجمانی بهر رسید

ح

بجز من گم در سرگردیدن خوبان که میبند  
بغیر از بنده آواخت او ندان که میبند

شناس چشم مست بار قدر گریه بار  
بغیر از میکشان کیفیت باران که میبند

برون بهر گزنی آینه خوبان از دل شکم  
بجز این حیل بسوقه این زلفان که میبند

بزاران چاکهای سینه در یک خط میزدند  
هنرهای که داند سوزن شکر گان که میبند

ز خط آینه لب گرم سماع آن **منظر**

که غیر از خضر راه چشمه حیوان که میبند

صفای جایدش مشاطه حسن در کجا  
که چین دامن او ساند موی کمر باشد

تو ای صبح قیامت جایدش پیشی در کجا  
خدا حافظ کمانی را که ما شس آستر باشد

نباشد کار با دستار مستان محبت را  
بسان نپه مینا کلام مغرور باشد

ای بیامی توان بالا بلند بیبا تمهیدن  
مرانا گردن آب تیغ او را ناگر باشد

صدای نعل گلگون تر اگر شنود **مطر** جد بیرون اگر در قید این چون شر باشد

دانه از غم است لاله که برگ جاشد خون گشت لعل از بیکه تر استنگ باشد

در پیش از لغت دنیا نصیبیت هرگز شکر بکام نی بویاشد

بزرگ نمیرود در حسین دانه بندگی بر بام پیش رفت بیول جوداشد

اوسوی هر که دید جرات من رسید گاه از دم خدنگ نگاهش خطاشد

**مطر** ز فوطه کمالی هم رساند

بیگانه شد ز خلق و ز حق شنانند

که چه آه آمد گل باغ باغ میکند یک دل از شور و شبنم بید غم میکند

از سپید بر سواد او نکاشیده اند کامیا بیبای دانه لاد دغم میکند

در تماشای گوشه آسنی ازین آسنگاه آنجان رستم که عقیقم سر غم میکند

مسک

مسک هم مشکلی مرغ چین سنگ منبت در هر بدستان برزاع و کلام میکند

شعله ادراک من **مطر** زمی روشن شود

آنچنین با قوت روغن در هر اغم میکند

از ان اشکم هوای کوی آن گل پرین دارد که انس آب وان بسیار با خاک چین دارد

پهان دستم که باد مان جهان دست کست کس کنون در گوشه بی با گریبان کفن دارد

خیا جسم را جان مصفا نیستی تا بد جاب از صافی مشرب نفس پرین دارد

دانی را که تقدیرش با بندگی گشته برابر یکس با غم کوی من دارد

سفری میکند از کوی خوبان تا توان **مطر**

که چون نقش قدم هر جا که بنشیند من دارد

خوش قدان خاک ده فدا نام کرده اند پایال و در دمان در از م کرده اند



بی نشان بت بحرانی نیام سر نبرد  
نقش مایه دلبران مهر نازم کرده ام

متصل دودم ز سر ز دیده شکم میرود  
شمع سان خلق این سوز دگر دلم کرده اند

نشان معنی است در صورت پرستیا من  
از حقیقت باده در جازم مجازم کرده اند

همچون گردی که میگردد ز رفتن با بلند

خوش خرامان **منظر** از پاینده نازم کرده اند

در چگونگی مرادن آرزو نشود  
که آب ندگیم بی تود گلو نشود

حرام با درود عوی نزلت طبع  
کسی که در غم موی کرد و مو نشود

شراب بلخ نعت بکام اوست حرام  
کسی که عاشق خوبان تند خون نشود

اگر چه دشمن جان من است اجل **منظر**

خدا کند بغم بار و برود نشود

رفعی

رفعی ز بسکه تند فغان را جز نشد  
چون تیر روی باد دم کار گز نشد

آن بیکسیم که گشته شد بیگانه گاه  
نام من آشنا بلب نوحه گز نشد

بلبل کجا رو چه کند کاندین سخن  
نشگفت غمخیز که بگلچین جز نشد

**منظر** ز بحر بار ز بس سید با بود

جان رفت و اتفاق در باغ سوز نشد

بکج باغ ز بید از ظالمانی چند  
فنا ده اندری چند و آشنای چند

مرا ز خنجر رگی وان یقین گردید  
سپرده اند درین خاک نیم جانی چند

زوان ز سرخی آن چشم سرمد سار بافت  
که گشته اند درین گوشه بر نیانی چند

بیرسن با است ضعف تو ای **منظر**

که گشته بر ز بید از نوجوانی چند

دل ز لذت بیدار عشق سیر میباد  
چو درگ در محبت و ایندیر میباد

بموی قهر اگر در دست خسر و را  
جز آب نیت الهی کوی شیر میباد

ز باغ ناد صبا دین صفت بلند  
که هیچ مرغ نهم فصل گل میباد

فلک معامله اش دید چون **منظر** گفت

کسی بخون کسی این همه دلیر میباد

آنگه گویند که جانی و تنی ساخته اند  
جان حسن در محبت بدل ساخته اند

کار سازان ازل نسبتی و هستی را  
با هم نیخته او را در هستی ساخته اند

ما همه بنده مستقیم ولی اهل تمیز  
کعبه در سجودت و برهنی ساخته اند

هست منتهی که من نشاید خونش نهادم

**منظر** این اصل ندارد سخن ساخته اند

بافل

بافل دشمن بیگ ندان ایریم کرد  
گر کنگارم که هم ز کجایم کرده اند

بنده تدبیر جویم که از آنرا باطلم  
از و صلح سیر در بحر آن دلیرم کرده اند

این میان خون نازق زین چون در  
بی وقیح جرمی از من دستگیرم کرده اند

ایک **منظر** کنفیس لے گریه باشم نایت

از نم خزان چو ابر تر خیرم کرده اند

چرا از خشم تو حال دلم تباہ شود  
بر آن میباش که از کسی سیاه شود

بر اینج که اگر گشته تو همچو منیست  
چه ممکن است که در چشمه داخواه شود

بر امنیت ز سر دست من ز تو گزین  
هزار بار تم که غیر راه شود

ز نشان ظلم چه کم مینود که **منظر** سیر

بلاک تیر کھسای گاه گاه شود

بافتن برجم و من دام و فصل گل رسید  
الوداع ای مصیفران مگر این بلبل رسید

شعبه آب آن زلف و عافون دیدم در منزل  
تا جیم گل رسید و تا که سنبل رسید

بی سند **منظر** ناشسته هیچ من را اعتبار

نالده موزون کردم از بلبل آمل رسید

سوز دل از پرین مویم نمایان کرده اند  
این ستم کیشان مرا سر و جرفان کرده اند

ناجی مستب دیده ام خوابی که از آغاز  
رو سفیدم روز خسته این مونسبان کرده اند

تشنه مردن بودم تشنگ سیر از زنده گیت  
از جفایم گشته اند اما چه چسان کرده اند

چشم ترسیرانی حب خواب میکند  
ایر یا این گل زینهارا گلستان میکند **بصا**

زنی بگل باد صبا که دست سازم آب  
آن جفایم که دستم بر زبان میکند

گردابی نیست ایجا ملک تا مرد و دست  
موی خود در مایم مخزن پریشان میکند

آن

آن گشته هیچ حق محبت داد نکند  
گر بهر دست و بازوی قاتل دعا نکند

دائم رنگ و صفتی دل که چون پسند  
عمر نفس برای ناله دل دیگر وفا نکند

از اشک گرم و از دم سرد آفتبده اند  
مارا برای خاطر درد آفتبده اند

خون ز ریزت بجاست که سر و تن ترا  
چون تیره از برای نبرد آفتبده اند

یاد روزیکه دلم معکف کوی تو بود  
مژه جاودت کشتی کعبه از روی تو بود

شستب مودد بمن نامه اعمال مرا  
صبح دیدم که بدستم سر گیسوی تو بود

بساط خرقی برگاه چشم حید میگردد  
چو چشم روی گلرنگی بهر جاودت میگردد

ز راه آتشین من دل سنگ آید میگردد  
بمگرگان ترم شوخی که میخندند میگردد

یاد آن تریب که در خاک حسن تو بود  
دیده پامال تو دینم لک کوب تو بود

بکجا ناز کرد باوی رخسار ما بساید  
اگر آن دراز و امن عمر ما بساید

از ما در باره وضع تو جرات مزنه ندارد  
 سیرگی ز غمناهی محبت مزنه دارد  
 شفیع روز خسترا من دیده نمک میگرد  
 ازین آب روان آن جسم پاک میگرد  
 شب ندانم که لغوتم سپهرای روزه است  
 که گل زخم سرم بوی حسامی آید  
 تا مرا عاشق آن سر در قمان کردند  
 از غبارم علم خست غایان کردند  
 جز تو بر دیده ما کس نگذارد قدمی  
 شهره دارد که درین خانه پری هیبا  
 میخوشم و این چو میم برودش تو که جیف  
 در چنین قالب بزرگ دل سنگین باسد  
 در ماه عشق نازک تر از حسن است  
 ترا رنگ و مری بو آنه دیدند  
 نو بهار آمد از کج در گلشن کنیدی  
 دوستان امسال تدبیرم بطور مین کنیدی  
 یکشم نگذشت کاین دل او در بیدادی کرد  
 ز سیر بوی کسی نه نشست و زین بادی کرد  
 چشم شوق تو چو آزار دل زار کند  
 فتنه ز از سرهای مژده بیدار کند

ز صد جا خاک سازد جانه را انداز <sup>حسن داد</sup>  
 چو آن صهبای پر زوری که در دنیا نمکند  
 کی ز در کس لیک کشتی یار من رسد  
 زاری مگر بداند دل زار من رسد  
 شور باران بر منی تا بد سر خم در من <sup>ردیف رای سطره</sup>  
 پیله بر دار از سر دنیا دور گو شتم گذار  
 دل ننگین مرا باز بدف کرد خست  
 حاصل عمرم آه تف کرد خست  
 اشک طوفانی من چشم مرا که سفید  
 آن قد چو ترس ز این کج که کلف کرد خست  
 مژه بریم ز دم سدره اشک نشد  
 این دلا در گذار از قلب و وصف کرد خست

مقطع این غزل افناد چو مشکل <sup>مقطعه</sup>

مدد قایم ام شاه جف کرد خست  
 بر غار و در زده بر سوز و سار خود مناز <sup>ردیف رای معجزه</sup>  
 بار بی پر دست بر گز بر نیاز خود مناز  
 این همه بر در در دمان در از خود مناز  
 گرد باد خاک با هم خالی از انداز نیست

شعرا پندوی حسن این برکتی میکند  
ای بد آموز نیاز ما بنا خود منار  
روز شب از چشم ما دیای آتش میرود  
این قدر ای شمع بر سوز و گداز خود

انفعال جرم بهتر از خود در طاقت

منظر ای دور از حقیقت بر ما خود مناز

شده خطا و بسزدار در کجاست  
می چکد مانند طوطی چون از آن لبها بنواز  
تو بخود کردی ذوق شرابم در دست  
از نیک بوسه و مان سنا و میا بنواز  
در چنین یک صبح دم بند قبا و کرده  
میرد بر یاد هر سال گریه با بنواز  
در امید و عده دیدار از بس مرده ام  
بوی جان می آید از خاک مزار ما بنواز

نادموز دن میکند عمریست با این بار

نیست منظر از شمار شاعران گو با بنواز

خطا میدرخت آتش جهان بر سوز  
تنت ای شکسته پی آفت جا بنواز  
دست و بازوی بالیده ولی ناز کرد  
پشت پای تو ز روی دگر است بنواز  
زرگس از تربت من رسته و جوان گوید  
حاکم گردیده و چشمش کجاست بنواز

منظر بی سر و پا و دل گرم تو اعم

پیر گردیدی و عشق تو جواست بنواز

گوشه ای بلبلان باغ عمر من دراز  
با دیار سایه دیوار این گلشن دراز  
میشد ساز یک خصام با خاک شن  
آن قدر ما کرده اند این خوشقدان دراز  
بهر استقبال آن لبهای نوشین میکند  
وقت می خوردن صراحی متصل کردن دراز

عشق را اگر حضرت شوخی نموده ای حسن

دست کز کردی ز بیجا سوی پیرا من دراز

تربت تا یکسان حاجت ندارد <sup>تسبیح</sup> تسبیح  
 چون بر آن روزی چشم ای عالم از دست <sup>تو دماغ</sup> تو دماغ  
 دای عشقی که مانند ناقول بر طرف  
 کو کین با خوش حسرت در دست سیرین بیخ  
 دین مادیکن هیهات که دیدن مشکل  
 نه سیدن به بیان کف در سیدن مشکل  
 نابل آبی عشاق نداری <sup>موسوس</sup> موسوس  
 مشکند میداد تا من ادای خوش کنم  
 از میان جور باطرز جفای خوش کنم  
 بر سر راه تم در خط بر خیزم جوگرد  
 چشم چون نقش قدم در کرده بنشینم بر راه  
 آن نیز بریند فقوم که وقت انتخاب  
 می نشینم بر سر بازار در مهر خیال  
 ناز بوسف طلقان حسرت ادای خوش کنم  
 نازک با بد دماغ نازک با بوی شمع  
 میگردم در سر مه از چشم تو چون در در جراح  
 که کین با خوش حسرت در دست سیرین بیخ  
 نه سیدن به بیان کف در سیدن مشکل  
 مشکند میداد تا من ادای خوش کنم  
 از میان جور باطرز جفای خوش کنم  
 بر سر راه تم در خط بر خیزم جوگرد  
 چشم چون نقش قدم در کرده بنشینم بر راه  
 آن نیز بریند فقوم که وقت انتخاب  
 می نشینم بر سر بازار در مهر خیال  
 ناز بوسف طلقان حسرت ادای خوش کنم

در گلستان

در گلستان ناز به کلین فرس و کوشش می کنم  
 که برای دفع دلنگی هوا می خوش کنم  
 بر سر من قاتلان جمع اند و از خوش سرور  
 نیست آن فرصت که هر خود بلای خوش کنم  
 سنگ از تندی بر بادار السنفاسی در دو گو  
 کز بی رنجوری <sup>مفهم</sup> مفهم در ادای خوش کنم  
 ز سرود الطف دیگر کرد پید اهدایت <sup>یا کم</sup> یا کم  
 مبارک شد چون گل مسال این بر این حکم  
 نمسکند چجاب لوب باطن طینت یا کم  
 ز فانی سر سرم گردد نمایان شمع ادر اکم  
 دور روزی پیش ازین میگردم <sup>ممن</sup> ممن  
 کنون این شمع منت میگردم در بر سر کم  
 بزیر چرخ بد طالع نری چون برین <sup>نشد</sup> نشد  
 که با آن کوشش گشت در لبست آخر لغز کم  
 چون گسلسان اگر بر سرین مویم قلم روید  
 کند خط پیش آن چشم سیم حکم طبع <sup>یا کم</sup> یا کم  
 پس از دیری چراغ خاندان <sup>نشد</sup> نشد  
 چون مجنون سر در چشم یا بان <sup>یا کم</sup> یا کم  
 کند کف خاک

بنم شمع رویا بسیر هر خد **بمظهر** که چون در آن من دادن جان سخت بدیام  
 که انظاره آن شوخ مقدورست میدلم **طغ** ولی دل در تلبس وصل معذورست میدلم  
 شود تا بقدم جدید هر دفع بدنامی **طغ** نزارین شستی چه بیکه منظورست میدلم  
 ز تنجهای بجان که چو دل از عشق نماند **طغ** بسوزش در سرازیرین لبی شویست میدلم  
 بمن از روی او گریخت دیکت میداند **طغ** ولی نزدیک من بودن از دور دست میداند  
 بمن ناصح ز ترک عشق میگوید میداند **طغ** که گوش من گریست و چشم او گریست میداند  
 مگو از نازده استغای آن عجا جان **طغ**  
 بگو بهای خود بسبار معذورست میدلم  
 کنون پروان دارم که مگر در دو خطی ام **طغ** که ابر گریه من سز سز شد لب لبام  
 چو آن جامی که خالی ازین لطف سازند **طغ** کند خود را تنی دهر کردن خاتم از نامم

چو فاند سر حال گندم سر گو میگرد **طغ** زیارت میکند از بس که در شهابی نامم  
 چه از لیکن نگردد حرف من امروز **طغ** برنگ غنچه تیسرا خون دل کردند کامم  
 توان خم دل من از رنگ گل درختن **طغ**  
 که مجروح برنگ و بوی بان پرورده شنام  
 عشق تو سفاک کرد از گلر خان **طغ** ساخت از بار بار مصر آباد تر طبع ام  
 بهر اندک وصل بجز دمی که خستید **طغ** دایع دارد و ناقصت فیهی پرواز ام  
 ناتوانیهای من بس که چون تار باب **طغ** فدا هم تکیه دارد بر ستون خاتم  
 بنده چاک گریه ام که از فیضش **طغ** حنده مادار در بریش آسمان دیوان ام  
 سیرت گریه کن چون بجز جوهر در **طغ** صد هزاران مو پنهان کرده پرواز ام  
 باطنس سر نهادم کرد انداز یکده من مردم **طغ** بروم پشت پای زودمان باز یکده من مردم

بحرف مهر اعیان برتقیان کرد با قسمت  
 مسیحانی لشکر نمود و عمارتیکه من مردم  
 کند قلب نهی بی کر لب نامی جدا افتد  
 فلک در دم ننگدار بار و مساکین  
 ز شو جنهای آن شرگان گیر کارم آخر شد  
 چنان افشرد دل را چنگل بازیکه من مردم  
 باز خواهم گله از جو تو بنیاد کنم  
 زیر دیوار تو بنشینم در باد کنم  
 مسم آن بسمل آن سنگ که در سینه من  
 جای آن نیست که باد گل و شمشاد کنم  
 می طبعد و نفس سینه اگر امر شود  
 مرغ جان کرده تو گردانم و از آرد کنم  
 بکجا می گرم جوی رودانی در کوه  
 سر سبکی زخم و ماتم فسر باد کنم

گر سر رشته تقدیر بیایم **منظم**

عوض عشق عذابی در آسجاد کنم  
 گرچه من ضعیفم مشت خون آورده ام  
 ندر صیادی پری بهر شگون آورده ام

وادی مخزون بعد من پرست از گدایان  
 بد عری خالک او را بر خون آورده ام  
 جوی شیر آوردن از کهنه خندان  
 من ز کوه سینه خود جوی خون آورده ام  
 از چنین آزادی بوقت زندان  
 گل چو رفت از دام مشت بر آورده ام

منکه **منظم** آید میشد زیره ام از نام بجز

تاب این غمها تمیدانم که چون آورده ام

چنان ز جامه خود گردمستی افتادم  
 که این عیار چه صواست جبر در نام  
 بگیر نام جزون پیش من که جوابت  
 ز راه چاک گریبان چو لوی گل خانم  
 اینان چگونه کم را از خود که همچو قلم  
 بجای اشک سخن میگوید زمرگانم  
 لسان رسته بسمل بعین جمعیت  
 بعشق زلف تو سر تا قدم بر لب نام  
 بجز خویش کند نام عشق من **منظم**  
 با مهر شکر خاک کف نام



بانگ کوه فقر حسن با صفرا زنده ایم  
 اگر چه شایم ای خداوندان شمار زنده ایم  
 جلوه منظوم است حال خط ندارد  
 خوش برود زبان حسیان جهان زنده ایم  
 نامزد دل تیرهای تن آسوده است  
 طالع دهنه رنگ حنار زنده ایم  
 جزیرتشن هیچ از عشق تنان مقصود نیست  
 ای هوساگان دل بی مدعا زنده ایم  
 سر ز پاک می آیم در طهر سخن

خوش او اینهای **منظر** میر زنده ایم

از برای سجده عشق استانی یافتم  
 سر زمینی بود منظوم استانی یافتم  
 سر و مهرهای حسی چون بکلم کرده بود  
 روی گرم آفتاب دیده جانی یافتم  
 در ربا صند بر خودم بر خفا قاسم  
 سینه بود آرزو سر در دانی یافتم  
 در صحت مشرب چه و نیای نزار بود  
 چون فلک در گردش ساسان جانی یافتم

خوش را

خوشش را **منظر** بدست دلمی زنده ایم  
 بهر بیت پیری حسیم جوانی یافتم  
 دل حسیم تر لاله کون دانستم دیدیم  
 با مینا خون خود را دیده و در دست کشیدیم  
 چو رنگ بان نمودار از گلوی بارنگفتا  
 که خون ناقص از گز نه قابل ترا دیدیم  
 خودش چون نشد راضی که سر بر کف نهادیم  
 برای خود بی از سنگ پای او ترا کشیدیم  
 شدیم در باغ و بر بار کف پای گلش  
 گرفتیم گلای لاله در دیده مالیدیم

بیک در چشمها گردید در دله **گران منظر**

نهال سر در با باقیاتش چند آنکه سجدیم

از آن رو حسیم از باقیاتش کشیده دارم  
 که من یاری رخ از غیرت بکنم نموده دارم  
 صدای سیرانای بلبلان با من خبر حسیم  
 که در کج قفس مشیت پری فرسوده دارم  
 به جامی نشدیم از اجالای دید  
 که حسیم کف پای جانی فرسوده دارم

بشنان وضع رنگین گمان بر سر زاهد  
بصدای چو گل دامان خون آلوده دارم

ز در میان غار وارد دردی ز بهار صفت *مظهر*

چو دماغ لاله دماغی در نیک آسوده دارم

یا دایان که یاری نگساری در شتم  
با غم بجز دوسری در وصل کاری در شتم

خاطر و باطن همه نذر و نیاز عشق بود  
در پنهانی دواغ آشکاری در شتم

دل درون سینه دارم همچو بسمل میطهد  
روز و شب با بقرای تا قراری در شتم

بر سر نماز زینتی گاه میگذر است  
با همی اعتباری اعتباری در شتم

ز جوانان شکر خوش عیاشی مفت است

پیش ازین ما هم دل سگانه داری در شتم

از چه جسم این عیاشی بر اعضا افتاده است  
چون صبا بندگی بر میان گل نشوده ایم

بجکس

بجکس برگ گل بر پشت خاک ما کجست  
گر چه عمری نند سر پای چمن آسوده ایم

جای رحم است ای که خون گریه خون میکند  
چشم نمناکی که بر پای خنای سوده ایم

امتنال امر *مظهر* از ادب بالاتر است

این غزل البته باید گفت ما فرموده ایم

سینه تا سینه در دو عالم سایدلم  
هر نفس بند قبای زخم نکشایدلم

بید غم میکند از ناگویندش که باز  
بی طلب تشریف از زانی تو نایدلم

بردن من در چمن امسال باران خست  
بوی گل تندست میترسم بشور آیدلم

*مظهر* این یاران مارک دل هواداریم اند

کر جانی بخورد بر هم بدرد آید رالم

از پی کب فبا جلد بود آمد ایم  
به معدوم شد بنا بود آمد ایم

بیت از دره نشان می چو تاج خورشید  
 مایه بکار نگاهت نمود آمدن ایام  
 سر نادر ده لطافت فرد در همه عمر  
 خوشتر محراب قدیم بسجود آمد ایام  
**منظر** از نازک ماکند جهان تیره دمار  
 خام سو زیم ز لبس سخت برود آمده ایام  
 گر بدام تو دم خون شود افغان نکم  
 از ادب خاطر آن زلف پرین نکم  
 یا چون کشتن من زود ترک میخورد  
 من چو مردن خود آسان نکسم  
 سیر به تابت برانه سلامت **منظر**  
 بر هزار تو شب هر سر چو افغان نکسم  
 باغبان خاندان آباد تا خوان توام  
 چون صبا باد فرد نفس گل ریجان توام  
 طرز شمع تو که چون صورت فلک خیال  
 متصل گرد تو میگردم در جهان توام  
 از خیال نشود سینه قریب که چاک  
 سنگ دارد چه قدر جانم چنان توام

مغزنی

رخسار کردم ز گلگری زبوی با من بروم  
 همین چاک جگر چون شعله با خود کوه بروم  
 کسی با گل مبارز عشق با ما باغبان بسازد  
 بگفتم خیر باد و آستان از چمن بروم  
 مباد اما هر که شمع بالین کسی **منظر**  
 که دروغ تازه همراه ناسور کهن بروم  
 جهانی گر چه از شهرم در آزار است بی نام  
 مرا صبری کم است دور و بسیار است بی نام  
 گریستن نیز طرز عوض احوال است میگویم  
 فغان هم طوری از اطوار گفتار است بی نام  
 رفیقان بر نشاگر تمجید گردد خواب معذوم  
 مرا با چشم بیماری سر و کار است بی نام  
 پیش ازین در کفش میخیزد مسکن دایم  
 داعی چون لاله جای گل بی نام دایم  
 کرده ام عشق سباهی زادار ام سر بر راه  
 عمر با دل چون جرس در قید آهمن دایم  
 و چون هم میرزائی از مزاج من نیست  
 کز نرای خویش بر ای خویش جانم زنگنه  
 گرفتار حیات از پیران زلف گره گیرم  
 بموی بستم ام این ندگان همچو تصویرم

خود بدینکند هر کس که بادوانه بدید  
 ز چه برای خود دام برگیرست ز کرم  
 بهین عیب و فاضله کند از ختم خرم  
 پس از صد سال نهیدم که بهر هست تقصیر  
 اگر بیکر در نهاد حرکت میگفت  
 بهر سر رفت ز مصدوره کعبان بزم  
 دل نقد طوس از زخم لشد سیر افروس  
 جگر خویش بران صخره ترکان نرزم  
 ادب که میدهم از دست در هر مکنم  
 زین بوسه برگ حله اول چون گویم  
 منم آن بلبل بی ناله هر که نامید بر ما  
 ندانم خوش که از گل بزم و حرف از منم  
 چون نشان عسل محشر بنشینم گویم  
 از ما به ضبط دره بهر سر سپید  
 مانده گران دل خویشیم چه گویم  
 باشد ما حسن آبادت همچو تصویرم  
 بگیرد زندگی بی برده صورت همچو تصویرم  
 چون بنیم ز گوش تو از رخ سپردم  
 بس که قطره می آرد قیامت همچو تصویرم

بپای رفتن یاران از این جهان رستم  
 برگ سار تیر کبک دیگران رستم  
 مدانشستی من تا عدم سر منورق  
 که تو هستی من مفت از میان رستم  
 سحر عید گل و عاشق بلبل در چمن دیدم  
 زین برگ فلک بسیار همچون صبح خندیدم  
 مناسبیت با بری سر و پای <sup>لطف کشتن</sup> قریب امشب ادانا کرد من هرگز خندیدم  
 یار عاشقان معشوق در ناز می آرد  
 تو سر ناماد فابودی تر امن بود فاردم  
 دلم بر جزین بلبل سر زد که مشغول بحکام  
 تو در جوانی و من شهبالبل سوای تو بلبلدم  
 ناز و خست چو چرخ زخم جو که گویم  
 کشیدی تیغ و نیز زیر گفتمی و من ام  
 ما زنی فلکیان کسی کم گرفتیم  
 آخر لبش بوسه به پیغام گرفتیم  
 میزان دوا با خدایت خیاطی خویش  
 که بالای تو علم لیسیت نظر و ختم  
 بیگانه نشد ز پیچ منی بود اولم  
 یارب نشود همچو خودی شناس اولم

رحم آیدم که بی تو چسان بسین میرد  
بکیس دلم غیب دلم بی لوا دلم  
فراق دوستان که از حیات خویش ناشام  
من آن حاکم که رفتنهای باران داد بزم

ردیف نون

رذوق نفعزدن کرد در پشیمانی من  
سخت زبید بس جامه یوان من  
کی کسی پیشتر از وقت مقدر میرد  
در شب بجز اجل کرد گنگبانی من  
سعیها کرد در مردم تمنای وصال  
بجز بسیار سبک شد زگر آگاهی من  
از حیوانات و زیاد نکردم انوسوس  
یار آگاه نشد از غم پشیمانی من  
چون بگریستی این صید نثار و صبا  
نوحه دایم هم شد ز سر انسانی من  
دی شود در هم جایار سبکبار عزیز  
گشت سببان در گری سر و سامانی من  
حاجتم نیست تعریف عزیزان **مظهر**  
که سخن میکند اظهار سخندان من

نصیر

نصیب من نشد در جوانی بد بزم  
بلی این بود مرد دیده زنده و دامن  
مانداری سرپای زدی جسم ز این  
که با صد با کس با حدین المینا کاین  
بکام دل انداز این عمر کوتاه در دست غنیم  
بیک جهان از سرند چو گل فصل بهار من  
خواب در دامان دراز خوشتر از انام  
بسان کرد با و از پای نشیند غبار من  
بکام آمدی دیکه برگرد تو کردیم  
بهر فصل آمد برگ آب آسای سنگ من  
چنان از خویش من فرستم که برگ بر می گفتم  
اگر می بود در دستم عثمان اختیار من  
روم هر چه دم در باغ و در گلاب لایوس  
که میماند بر گلین باغ بی نگار من  
بهار آخرت و گل و اندک با من زهی قسمت  
زنت امسال هم از سینه برون جان من  
بگریم نسال سرد را کین طفل خوش نفاست  
نسانی مسدود خوش رود سستی بار من  
خوشتر است از گل خورشید دست از دست  
نوکلی نفس مرغ گرفتار زدن

شد صد سخن حکم ناسیر بهنگ  
 بی منت تو توان تمایلین تار زدن  
 شیخ بر سر صد دانه خرمی باز  
 نیست بل از گره چند بر تار زدن  
 این همه در صفت گل که در شمع عشق  
 از من آموخت گل دل بدستار زدن  
 شو ما که بر این سنگدان توان خواند  
 نیست این کار کم از شنیده بکسار زدن  
 از نقش پای با چرخ شده بنامین  
 از گل گرفت محبت مراد من  
 حرفی نساخت نامم برم از زبان بار  
 شرفش نیاید از دل امید دار من  
 در خواب هم خفته بودم از آنکه بود  
 خوابیده بخت دیده نشسته دار من  
 در بیدار وصل ماند گرفتار حال خویش  
 گاهی بنده این دل ناگسنگ کار من  
 در بیدار تو بهار باشد جنون من  
 چون خم تمام سال زنده خوش خرم من  
 باشد خلاف طبع جهان سعد و شکر  
 باشد چه غم چه خاک گریبان شگون من

شیرین

شیرین بجوی شیرین صبح دارد  
 رضی نگشت نوش لب من کج من  
 این است گرمم تو **مطر** ره کجاست  
 لکس بی است حاجت حق بهمنون من  
 نمیدانی تو طوریه بر دانه کجاست  
 بر خم بستن مرهم بود بر غم بستن  
 بود چون بند بست وضع کسین در نظر  
 ز من دل بستن و از یار خرم کجاست  
 ضرر من شد کجاست سوار گلستان بستن  
 نصیب من بود سال رشاقه شکار بستن  
 تو ای صیاد ایام خزان ظالم کجا بودی  
 چرا گل داشت چه لازم بود بان بستان بستن  
 بسین آینه گردی زخمی تیغ نگاه خود  
 ضرورت است پس از جفت سینه کجاست  
 میتوان بست این چنین نقش تو با تصویر من  
 تیغ دوستی دور دست دگر بکجاست

**ردیف داد**

گشت آخر خط کرده تیمی بر داد  
 گشت گرامی آدم کنون بکار داد

گذرافتا چون مار با جاک میرزا منظر  
قیامت مطلع خواندیم بر لوح مراد

ردیف

جاک و خون در آن کوا برای من <sup>مگر</sup> کز  
خدایم کند دل را فاقتهای <sup>مگر</sup> کز  
دلم جز پیش مسوز که با آن <sup>مگر</sup> کز  
سبح میجویم که چون صد چمن <sup>مگر</sup> کز  
مر از خاد صبا بوی نامی آید <sup>مگر</sup> کز  
مگر چو نفس از خاد دیوار <sup>مگر</sup> کز  
چو لعل از آتش این رنگ <sup>مگر</sup> کز  
باز به چشم آید که این <sup>مگر</sup> کز  
بدون باه جامی بت پرستم <sup>مگر</sup> کز  
نشینم مرا که از این <sup>مگر</sup> کز  
مرا ز ما این کافر <sup>مگر</sup> کز  
حقوق خود ز بجای شماره <sup>مگر</sup> کز  
لیک این غافل که یعقوب <sup>مگر</sup> کز  
بی بسف چه دست <sup>مگر</sup> کز

حرف کس مانند حرف من <sup>مطهر</sup> جویم

خدا بوساطت نعلیم و اصلاح سخن کرده

ادب

ردیف پای تحتالی

مانند امر در کس غم <sup>مگر</sup> کز  
غمان از نیکی فریاد از <sup>مگر</sup> کز  
بجز نظاره کارم <sup>مگر</sup> کز  
بکن باریت م سر <sup>مگر</sup> کز  
مقابل روی روشن <sup>مگر</sup> کز  
باید مد و خورشید کار <sup>مگر</sup> کز  
ز شعل عشق غیر از <sup>مگر</sup> کز  
بگردد خد از بهمت <sup>مگر</sup> کز  
مجبای سنگین <sup>مگر</sup> کز  
که چون سنگین <sup>مگر</sup> کز  
کمال و خطه دارم <sup>مگر</sup> کز  
حزب خوشن برود <sup>مگر</sup> کز

کمن در عاشقی تعلیم خود داری <sup>مگر</sup> کز

ز جوان سرکشی در میرزا <sup>مطهر</sup> جبین

دل بچاه و من افتاد <sup>مگر</sup> کز  
بوسم گم شده <sup>مگر</sup> کز

گیر براده بی اسر ضرر افتاد دست  
 بخت نم در قره ام حضرت با آن بود  
 تاب سوزد آن طفل کج اهدا درد  
 عوض حالی چونم دیده گران مدرک  
 دستم او میکده اما بدعای خواهم  
 که ازین در زدم نترس منان مدرک  
 در بند کوی و بازار خوش افتادست  
 شو چون مددی محمد طفلان مدرک

گفت **منظر** غزلی هر که گویند تو

عزت اعظم صد تقدیر با کان مدرک

یغینم شد که از سوز زخم خرد  
 که با سینه ام چون میگنداری زرد مدرک  
 دل سخت تانگم نرم سازی اجزا دارد  
 تو ای فریاد میده ام که درد لعل از در مدرک  
 بعشق او بگندار بروی شاکم  
 گمن ای دل بیع اگر گریه نامم در جگر دار مدرک  
 کمر دیوار تو اندک ای جانم بگندار  
 نمیدستم ای صحرایم در میان مدرک

دانات

خرابات محبت با چه قدر اندوه **منظر**  
 زین سبب صد پای چو گل دامان بر دار مدرک  
 چو می اگر کف بند تو چه اهل داری  
 بجلست سخن عاشق تو چه انفعال دار مدرک  
 سر آن مرد دردم که نمی چو لطف من  
 سپارانی و پرستی که بگو چه حاد دار مدرک  
 چو نگاه حسرتم دید بر آن تیغ ابرو  
 من سخن گزیند را گفت که چه در خیال دار مدرک  
 خوی زین صافی که نشیند آبی دل  
 ز بهمان خم دست دردی که تو در بیفان دار مدرک

نه تمنعت ز نیار زین نصیب **منظر**

تو یغین سبکالی چه قدر کمال داری

خوشا زنی عباد مستیم اربابک بر اری  
 با تم گریه ساتی مرا از خاک بر دار مدرک  
 بختی ز مرد آبی روز جزای باری  
 چو گریه تا که از خاکم گریبان چاک بر دار مدرک  
 سرت گرمم چه خواهد شد که چون **تأویز**  
 بدانان دراز از خاک چون خاشاک بر دار مدرک



خدا حافظین سبیل باطله کهنه **منظر** مباد استین از دیده ننگ بر دار  
 دیده من که ز جوان همه آتش کرد خانه پر بجا بود خرابش کرد  
 باجره شمس مباد از شره سوزانند جگم که رنگه گرم که آتش کرد دست  
 ای محبت چه قدر خانه بر انداخته دل که آرام گشت بود خرابش کرد  
 چه بدی نیست گرای ناله از مکره از دل من بدل بار خرم کرد  
 ای خدا انکه تقدیر بخشدی حیف باد آن اوز که از قطره گهر مکره  
 یاد آنه و ذوق که **منظر** بدم تیغ کنی سینه بسودی و بسکین جگر مکره  
 بروج نوبت من با نند از غیبی که این مقتول را جز ننگی نیست **نقیر**  
 اگر یکدم از غافل شوم خواهد بریدین که خوابم را چون محفل نیست غیر از قطع **سب**  
 ز غبت میکندم آن غافل خوارم کسم در خواب اگر چون نیر فالین **سب**

منظر

نمیدانم بیا آموخت طفلان را او **سب** که می بلیم در هر خانه زنجیری و جوی  
 فلک در مسایه پیش زان خردیان که لازم گشته بانصویر لیلی **سب**  
 سپهر می زنی اکنون سرم را با یاد ای که میگردی بلند اگر تا با پای **سب**  
 پس از مگر که زمره ایا چای **سب** که گر خاک مائی ز تو پای ز ما **سب**  
 خوشتر و زیکه از انداز باز خود را **سب** همی بر سب ام پای دوستی بر کرد **سب**  
 چون من خودم سری **سب** که جادو دل سنگ تو چون در خف **سب**  
**منظر** تو دشمن خودی ای خانان **سب** دل میدهد دست سپاهی **سب**  
 باز خواهی بدام خود گرفتارم که **سب** میکی نطفه که بار دیگر از ارم **سب**  
 سر از بر تن برین آسان **سب** آه **منظر** خم سلام **سب**  
 گل میدارم ز خرام با کرده **سب** **رباعیات** می میچکد از نگاه رنگین **سب**

ای چیره نسج نو خلق چون کن گل  
 گردید مگر بهار برگد سرت  
 تازد بدین بار از این حلقه چشم  
 شد کعبه سوزد ساز این حلقه چشم  
 از بهر شرم چکاند نسکی گرمی  
 چون چهره نسج ساز این حلقه چشم  
 گرفته عین عشق صفت  
 در مشت گریستن مکتب کج که  
 مظهر کمال که غیر باران نبود  
 از گرمی جلوه کرده ام نب حکم  
 بر یکت هوا اتوی تسلی  
 من نشسته خون رنگ با هم گزیند  
 شده پرده بیان بوسه حکم  
 با عیش و طرب که آریدیم چه شد  
 از ریح و المیها که طبعیم چه شد  
 اکنون که بدل حسرت روی داریم  
 دیدیم چه شد اگر ندیدیم چه شد  
 از دست پت عشق بهر دم حکم  
 گردیده دل از حیات سردم حکم

دوری

دوری است چو سپردانم خونم  
 گرد سر آن نسج مگردم چه کنم  
 اسگم تا کی دلربای رسید  
 این آب بطون خاک پای رسید  
 این ناله و آه سرد را می کشند  
 زیاد که فسر یاد بجای رسید  
 در عشق تو بند عقل بگسیختیم  
 بزحاک ره آبروی خود ز کجاییم  
 چشمه که با بر سر ما گدازد  
 چون خار بدمان تو آود کجاییم  
 ای روح تن نظاره کردت کردم  
 جان ددل ماره ماره کردت کردم  
 اوار جنت زد باغ خجک افزود  
 ای ماه پراز ستاره کردت کردم  
 باغ خجک که برین می خورد  
 چشم گت و مصدر این گنبد است  
 از بسکه نظاره انس نسجی کردند  
 بر چهره نازکش ننگ است

نجات

گاهی که چون نسیم بکوشد گذر کنم  
خواهم که بخود زانی آه سر کنم  
لکن بر تنه خود را چون نظر کنم  
ز رسم که از محبت خویشش خبر کنم  
با خویش سرگزانی او بیشتر کنم

بردم ز تار شمع صفت مشعلی  
گاهی نشد ز چشم من محل شوی  
هرگز نگفتم که خبر گیر دل شوی  
ترسم ز یوفالی خود ز صفت شوی  
گرا ز امید داری خویشت خبر کنم

در کوی او باین دل پر شور و نشاط  
کردم ز بسکه آمد زلفت علی الحساب  
چون مست گشته خواهرم ز نشاط  
رسوایم رسید کجایی که از حجاب  
دیگر ز پیش او نروم گذر کنم

آن شک گل کرده ز دم زدم ز بزم  
آتش برون ز زخم خاکستر بزم

خالی

خالی گشته است ز جان بیکرم نمود  
بی طاعتی شوق بینم که سرم نمود  
گذشته یار و روی براه در گسرم

چون چشم بر مانده خیار آن است  
بمثل طفل شوخ که گرم کند آن است  
بیا همچو عاصی که بر بندش بی عذاب  
وقت موعود من دیوانه خواب  
با هر که رود بری نسوم گرم گیر سر کنم

دیدم که میسر و دانه آه من باد  
گفتم مگر نکت تحصیل اتحاد  
روشن کنم ز اشک بگفت نام سواد  
الکون که هیچ داد و دم گرم نم باد  
در کوی او نشینم و خاک بسر کنم

گاهی که باد سینه من بکوی او  
رسد مکنم باده آرزوی او  
گر حسب اتفاق نسوم رود بر روی  
میسل ز سرم عشق بجانم که سوی او

باشوق این حسین تو انم نظر کنم

خمس دیگر بر نزل صائب

عق افشان تو که ای شمع زهر خانی دست چون بنده ترکان بگری آئی

جانم بر خونت بر سر آئی چه روانه دستم چون گل بنظری آئی

از شکار دل گسرم که دگر می آئی

جان پاک از تن ابر بر نیاید ببردن بوی گل از در گلزار نیاید ببردن

حرف مهر از لب دلدار نیاید ببردن از صدف گوهر شهباز نیاید ببردن

بصفای تو که از خانه بدر می آئی

جب پاره چو گل بسیر تو چه چند شود میت حمله بدلت رسته ماند شود

چه توان کرد که خاطر تو فرسند شود بچه تدبیر کسی از تو برود مند شود

مبارکی

نه براری نه سرد و نه بنزری آئی

بی تو ای شمع ز من جسم بر آن مانده در هوای تو طلسم چو جان مانده است

چون نهی سینه بلبل لعلی گلان مانده است از حاتم نفسی با بر کالی مانده است

میرد وقت با نغمه آگهی آئی

چه خیال است بود در کرت پیچید یا چو ستار تو بر گرد دست گردیدن

چون که جواب باغت توان بگنجید کیت گسرخ که بر روی تو آرد و بدین

که عرق ناک ز آینه بدر می آئی

چون کنان حسنه ات ای ماه چین کیت کیت در پرت باخته جان دل از دین کیت کیت

بسته آن خم زلف ای چین کیت کیت کازن تو بر روی زمین کیت کیت

که چو خورشید بشنیرد سپهری آئی

شعله روی تپانده است **صاحب را** همچو **مظهر** من آتش غضب **صاحب را**

دم چو تپانده گره شده از آب **صاحب را** جان رسیدت ز شوق تپانده **صاحب را**

هیچ وقتی به ازین نیت گرمی آئی

نام **شده** نفس میرزا **مظهر** جانان بر غزل میرزا **صاحب**

واسوحت

روزی بقاصد کس را بی شدم در چادر **پرسید** من **مظهر** دیوانگی شعاع

آهی کشیده گفت که از دست دور نگار آن بسلی که بی رخ گل بود **مظهر**

اکنون می طرب با **عاشق** میرسد

گل **میرسد** باغ در **عاشق** میرسد

گلابی **میرسد** سوی **بندان** میرود چون **آبر** کجاست **مستان** میرود

بیل

بیل صفت به **سیگستان** میرود **پردانه** و **سوی** چراغان **میرود**

از **بیدی** کج **عنی** **مست** است

در **بیکسی** **بماتم** خود **مست** است

کو **مخرمی** که داد **مسلن** را **مخبر** کند **در** **کوی** **دوستان** و **عزیزان** **مخبر** کند

بی **خستیا** **گریه** و **فزاید** **مخبر** کند **پرسند** اگر **ز** حال **سخن** **مخبر** کند

یعنی **چه** **جایی** **حرف** و **مقام** **مخبر** است

**مظهر** **ز** **چند** **روز** **مخبر** **مخبر** است

**تاج** **خ** و **آورد** **پی** **بیدار** **کرده** **است** **دلخای** **شیمان** **بغش** **شاد** **کرده** **است**

**دستی** **ز** **شهر** **دور** **تر** **آباد** **کرده** **است** **خوش** **مردن** **ز** **بزیستن** **ایجاد** **کرده** **است**

**رحمی** **بغبت** **دل** **دیوانه** **اشک** **کنید**

رفت بگره پای غریبانه اش کشید

جاشن لب ز رخ و نعبهار رسیده بود تا خوشی برام محبت کشیده بود

عمری بجاک و خون ز نماطیده بود تا با او دل نفسی آرمیده بود

کرد این فلک تیر طامت نشاندش

افتاد سگ حادثه بر نشسته خار نش

روزی مرا خون زده و برانده اش کرد دیدم چو کشته بر رخاک او نمانده بود

گاهی اگر ز بار نفس عقده می کشود این بیت خود بمرزبه خویش می سرود

در خاک و خون کشید سپاهی سپهر را

پیش از اجل رسید قیامت بسره را

هر دو چشم ز شمشیری انگ می کند با هر که آشتی بکنم جنگ می کند

من

می نامن معامله سگ می کند دائم که مرگ بر زمین سنگ می کند

ای چرخ بر سر چو منی نیکی غیر

انداک بر این همه بیدار یا نصیب

تمام شد و استیحت

مشهور

خدا در نظر احمد مانیت محمد چشم بر راه نامیت

خدا در آفرین مصطفی بس محمد حاد هم خدا بس

مساجاتی اگر باید بیان کرد بیستی هم قناعت میتوان کرد

محمد از تو بخوانم خدا را الهی از تو عشق مصطفی را

در گلاب دانکن **منظر** فضولیت سخن از حاجت افزون تر فضولیت

ز تخم برم غرض عرض بهر نیست  
 و ما عمر را ازین بو با نه نیست  
 طپیدن داری از دل مینگارم  
 اصول قصر بسبل هبگارم  
 بهین خون گرمیم در بزم سابقیت  
 در از چه گویم اتفاقیت  
 خیال من تیرانی هم ندارم  
 دماغ قصر جوانی هم ندارم  
 دل دارم حزینی داد خواهی  
 کون رسکنم حرفی در آه

مثنوی دیگر

سرت گردم ای قاصد کوی بار  
 زمین سجده برد در آن نگار  
 ازان پس آن شوخ ز پیمان گسیل  
 بگوای دل جان و ایمان دل  
 چنان بی تو از خویش آزرده ام  
 که از دست این زندگی مرده ام  
 چه دم است بر حال این مختصر  
 که جز نیکبختی نیستش نوحه گسر

دل برگ سوزد بران ناتوان  
 که از زندگی رنج باشد بجان  
 شود مطلع گرز احوال من  
 کند گریه هم گریه بر حال من  
 اگر بشنود در دین سینه ریش  
 شود همچو فی ناله خالی ز خویش  
 گاهی ضرورت بر حال من  
 که افتاده همچو بران بدببال من  
 چون بیاد و وصل گل  
 که گردد گرفتار در فصل گل  
 فتادم ز بیداد ایام محسر  
 بفصل وصال تو در دام محسر  
 بسرفت عمرم درین انتظار  
 که آزارم کی شود رو بکار  
 مرا تاب ضبط نفس چون نماند  
 بهر سر زینده در مشت خاک در ماند  
 که گردد شود شاه راه سخن  
 شفیع شود واجب العوض من  
 ازین ره کجاست قدم میسر نم  
 با طهار احوال دم میسر نم

که هرگز نبرد این میدانم ز کشت  
 بزندان کشم در چنین فصلت  
 ز رفت در حبس جرت سرم  
 که هر چه بستند بال پر م  
 بودم نکاح چنان معتبر  
 که لازم بود قید من اینقدر  
 ز زندان پی متحانم بر ار  
 بطور خودم ساعتی دلگداز  
 در احوال من غم کن یک نفس  
 اگر بنیم قابل این نفس  
 بصد جان گرفتارای تو ام  
 بداند جوهرهای تو ام  
 نیای گریه زندان مرا  
 بگرد سر خود بگردان مرا  
 عطا کن دلم را حیات ابد  
 بر اتم بده بر کجاست ابد  
 ز بجز خورت انتقام بکش  
 بانداز دیگر بدام بکش  
 باین لطف تر منده خویش کن  
 ز آزادم بنده خویش کن

دلیکن

دلیکن نه آزادی ز دام عشق  
 که صد عید قربان ایام عشق  
 من دناز ما بر دناهای خودم  
 توقع ز صدق و صفای خودم  
 اگر تک داری من اینقدر  
 زهی آوردیم که خاکم بسر  
 ز اظهار عشقم خجالت مکنش  
 ز بیتابی من ملالت مکنش  
 ز بجاست این دار و پید این  
 ز دلسوزی تست زیاد من  
 کستم گز آهی بسودای تو  
 شود بی علم فوج غمهای تو

قطع تاریخ

اَلْحَمْدُ لِلَّهِ الْمَنَّانِ  
 وَ الشُّكْرُ لِلْوَاهِبِ الْعَطَايَا  
 کَرَامَاتِ غَيْبِ كَسْتِ مَسْمُوعِ  
 اَمْتِ حَمْدِ مِيرِ اَفْرَا  
 کَانَ صَدْرُ لَشْتِيْنِ بِنِمْ دَوْلَتِ  
 نَارِ دِيَهْ تَشْتِشْ لَفْظِ وَ مَعْنِي



آن سید بوجس کدنا مش  
 چون نام علی ست حرز جاها  
 نور بصیرت دلا سیت  
 روشن کن خاندان آبا  
 در عقد نگاه خود در آورد  
 معصومه رکن سلطنت را  
 این نمره در چو دست گل  
 بشکفت دماغ جلد اعضا  
 رستم بجای حضرت دل  
 از بهر ادای تهنیتها  
 فرمود دل از سر عنایت  
 کای جان سخن جهان معنی  
 ای فکر مجسم سلطان  
 دی نظر مصور مسیحا  
 چون بر دستاره همایون  
 در ساعت سعد گشته بجا  
 در باب قرآن این دو مسود  
 یک قطعه دکت کن انشا  
 من از ره بحر غرض کردم  
 کای مصحح امر دین دنیا

السر

النسب بفقیر خرد عاسیت  
 این امر نگاه باشد اول  
 آنکه بقلم خطاب فرمود  
 کای کاتب دخی حق تبار  
 سبانه دست قدرت حق  
 مفتح کنوز علم موعول  
 ممنون تو ایم اگر بگوئی  
 تاریخ زود ارج صاحبیا  
 آخر سپر از متنان بسیا  
 گردید زبان خاند گویا  
 دی همگشود از سر راز  
 رعنائی سر و شد دو بال

یارب تو بفضل خود عطا کن

این کمال مزاد را ترا

بتاریخ ۳۳ شعبان المعظم ۱۳۰۰ هجری قمری روز جمعه  
 از دست عاصی محمد غوث بن قادر مرتضی حسین کاشانی  
 با تمام نسیب



